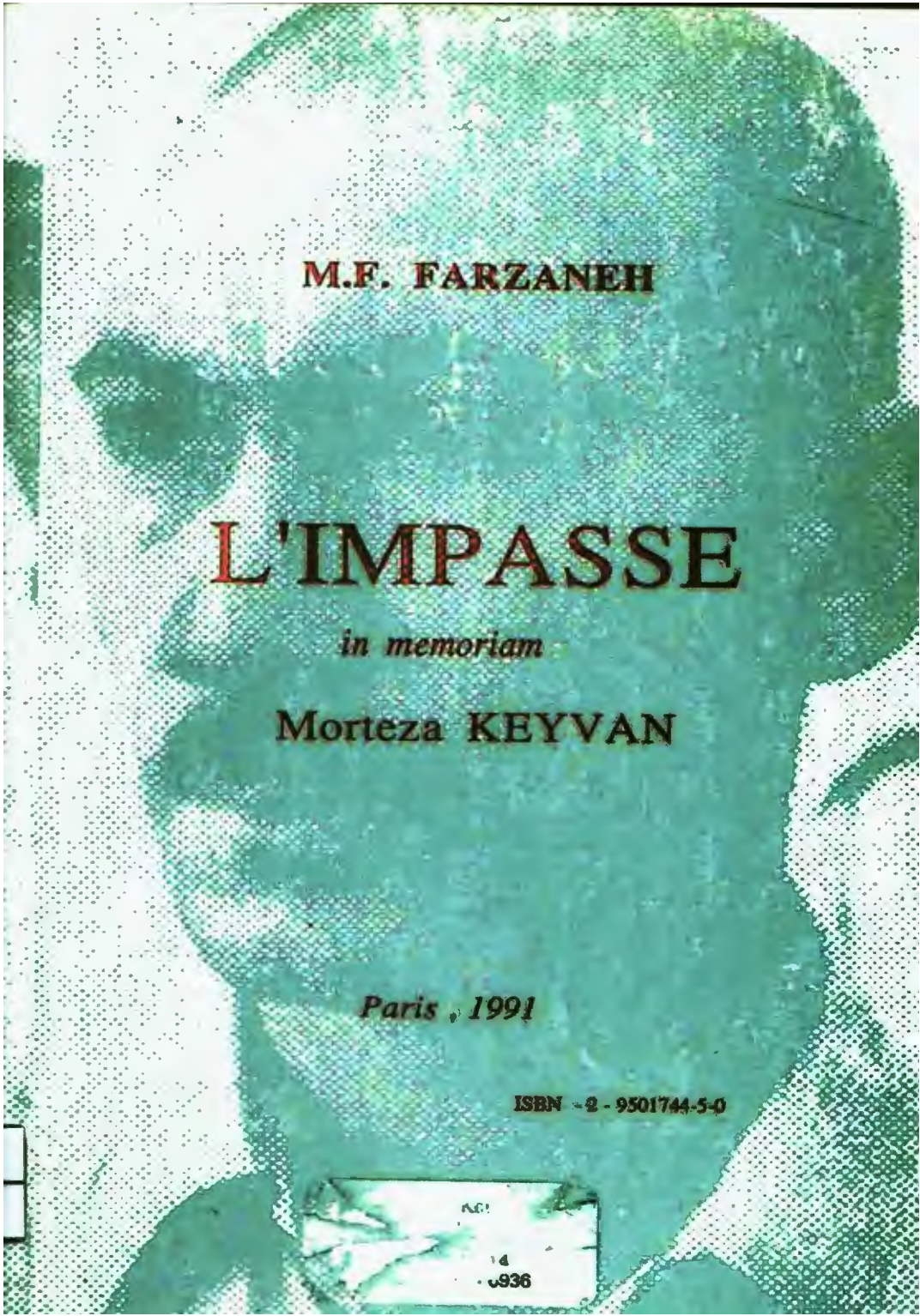


م. ف. فرزانه

بن بست
برسنا حسنه
مرفعی کیون

انتشارات سرشار

پاریس ۱۹۹۱



M.F. FARZANEH

L'IMPASSE

in memoriam

Morteza KEYVAN

Paris, 1991

ISBN - 2 - 9501744-5-0

ACI

14
0936

۸۷۳۶۴۱

بن بست



دیگر آثار م.ف. فرزانه :

ماه گرفته	(نمایشنامه)
چاردرد	(رمان)
خانه	(رمان)
بندانها	(مجموعه ی پنج نوبل)
آشنایی با صادق هدایت	(در دو جلد)

La Maison d'exil
Edition Phébus-Paris

به زبان فرانسوی :

ترجمه به فارسی :

در برابر خدا	اثر	اشتفان زاویگ
تاثیر محیط در زن	•	اشتفان زاویگ
بوزخ	•	ژان پل سارتر
گذارگاه خطرناک	•	سامرست موآم
خواب و تعبیر آن	•	زیگموند فروید
تاریخ آسیا	•	رونه گروسه
تاریخ حجاری	•	مورتیک
یادداشت های يك دیوانه	•	گورکول
قرنطینه	•	فریتون هویدا

فیلم های مستند :

مینیاتورهای ایرانی
کودش کبیر
وقایع ایرانی
زن های پاریسی
زن و حیوان
جزیره ی خارك

م. ف. فرزانه

بن بست
برسنا حیدر
مرغی کیون

انتشارات سرشار

پاریس ۱۹۹۱

از این کتاب تعداد ۵۰۰ نسخه چاپ شده است

که همگی شماره دارند .

شماره ی این نسخه :

© 1991 M.F. FARZANEH

Tous droits de reproduction, traduction,
d'adaptation réservés pour tous pays.

کلیه ی حقوق مؤلف در پاریس به ثبت رسیده است.

نقل ، ترجمه ، اقتباس ، اقتباس برای وسایل سمعی و بصری ممنوع

و قابل تعقیب است.

Imp. F. Darvaz 75006 Paris

ISBN 2-9501744-5-0

مرتضی کیوان

متولد سال ۱۳۰۰ شمسی هجری - ۱۹۲۱ مسیحی
نام پدر: حاج ملا عباسعلی کیوان قزوینی
نام عم: شیخ بهی، مشهور به واعظ قزوینی
مدیر روزنامه های «نصیحت» و «رعد» قزوین.
پدر: سقط فروش در اصفهان که جوانمردی می شود.
مرتضی در جوانی مجبور می شود نان آور خواهر و مادر باشد.
اعدام مرتضی کیوان: روز ۲۷ مهرماه ۱۳۳۳ - ۲۰ اکتبر ۵۴

بن بست

۱

پلک دسته پاکت کهنه روبرویم است. بعضی از آن ها سفید، بعضی ها با حاشیه آبی یا سه رنگ سبز و سفید و قرمز، دیگری چند با حاشیه آبی و سفید و قرمز... پاکت های مخصوص پست هوائی، با قهرهائی که بجای پشت، روی آن ها چسبانده اند. قهرهائی شش ریالی. قهرهائی پست ایران. غمائی رنگی ابنیه. نادر شهر تهران: عمارت پستخانه در میدان سپه، با تصویر محمدرضا شاه قبل از اینکه به «آریامهر» ملقب بشود. شاه جوان با موهائی که فرقشان از وسط باز شده، فرنچ به تن، یقه، ملبله دوزی... یا چهار قهر پلک ریالی و پنجاه دیناری. شاه با لباس نظامی، سردوشی، پراق، چند ردیف مدال و جقه به پیش سینه.

توی پاکت ها ؟ کاغذهای قد و نیمقد. کاغذهای سفید، صورتی رنگ، بنفش، آبی یا سبز. کاغذهای مخصوص نسخه دوم ماشین تحریر که جوهرهای آبی و سبز به عمقشان نفوذ کرده و در پشتشان ولو شده است.

کاغذهائی که با مرور زمان رنگ زرد مشکوکی به لپه شان نشسته و به علت خشکیده شدن، در تماس با انگشتان خش و خش میکنند.

۲

این ها، این کاغذ و پاکت ها، جز، مرده ریگ دوستی هستند به نام مرتضی کیوان. به جز آنها، چندجلد کتاب که برایم به هدیه فرستاده بودو مقداری خاطره. تأثرات مبهم. مثل هوای گرگ و میش در غروب يك روز بارانی. چرا این نامه ها را نگه داشته ام؟ چرا می خواهم آنها را منتشر کنم؟ مگر این کاغذهای چهل سال پیش محتوی نوی دارند؟ مگر این نامه ها خصوصی نیست؟ چه مطلب فوق العاده یا اقلاً تازیخی در آن ها هست که کنجکاری بیگانه ای را برانگیزد؟

هیچ!

در واقع همه. آنها حاوی حرف هائییست که دوستان با شما در میان میگذازند و بعد از چند روز، بعد از اینکه نامه خوانده شد، به آن ها جواب داده شد، پاره می کنید و دور می ریزید. اما چه باعث شده که من آن ها را حفظ کنم؟ نگهداریشان در طول این مدت دراز کاملاً قابل توجیه نیست. چهل سال آزرگار آن ها را بغل گرفته ام. از این خانه به آن خانه، از این شهر به آن شهر برده ام. شاید مقداری از آن ها گم شده، نابود شده باشد. ولی، گوش بدهید تا شما هم مثل خود من تعجب کنید: در طی این سال ها، تا پارسال،

جابه‌جایشان می‌کردم، نگاهشان می‌کردم و بدون اینکه محتویشان به یادم مانده باشد، آن‌ها را دوباره نمی‌خواندم! انگاری که این کاغذها برایم فقط عزیز بودند. يك جور یادگاری‌های متبرك بودند... حال اینکه آگاه بوده و هستم که این چنین مقدس پنداشتن اشیاء يك جور بیمارست! بیماری فتی شیسم « *fétichisme* » بیماری آدم‌های بدوی، يك جور بت پرستی... میدانم که چنین مرضی را باید معالجه کرد چونکه مثل هر دسواسی آزادی را از آدم سلب می‌کند.

از این بدتر: چرا می‌خواهم آنها را زیر چشم شما بگذارم که بخوانید؟ آیا به سرم زده است که به این وسیله مرده‌ای را زنده کنم؟ یا اینکه از شدت بیکاری دارم پاد تو هاون می‌گویم؟

چرا؟ چرا بجای اینکه نامه‌ها را پاره کنم، بسوزانم، دور بریزم... می‌خواهم آن‌ها را به دست غریبه‌هائی مثل شما بسپارم؟

شاید که مانند بسیاری از ایرانی‌های این دوره، حسرت به دل شده‌ام و لذتم را در کنج گذشته‌ها می‌جویم؟ شاید مثل ایشان می‌خواهم به افسون زمان سابق پناه ببرم تا از حالت یتیم تبعیدی که امروزه پیدا کرده‌ام دریابیم؟ یا شاید به سرم زده است که خودم را جدی بگیرم و بی‌توجه به موقعیت شخصی و اجتماعی‌ام بالای منبر بروم و نطق بکنم: «آی کسانی که از زور نداشتن تفریحات سالم و غیرسالم به خواندن هر کتابی پناه برده‌اید، این نامه‌ها را سرسری نگیرید! بفرمائید! این هم مدرک! ببینید که در يك دوره‌ای، در دوره بعد از جنگ جهانی دوم، ایرانی‌هائی پیدا شدند که چون

به هوش آمدند و به موجودیت خودشان واقف شدند، کمر همت بستند تا ساختمان جامعه شان را در قالب يك منطق عادلانه بپزند، مملکتشان را مستقل کنند، به لغت آزادی معنی بدهند و فقر و حماقت را از زندگی فلاکت بار هموطنانشان بزدایند... باور کنید که ایرانی ها همیشه مرتجع نبوده اند! جوان های بسیاری برای رسیدن به جادهٔ قلین واقعی از هیچ کوششی فروگذار نکردند... دروغ است که «ایران آدم نداشته»! دروغ است که «همه» ایرانی ها شبهه روشتفکرند! دروغ است که هر جوان عاصی «کله اش بوی قرمه سبزی میداد و پلشویک و نوکر روسی ها بود».

تازه اگر هم بخوام چنین نطق پرهیجانی را ایراد کنم، آیا مواد اولیه و محکمی در این نامه ها یافته می شود که به آن ها بتوان استناد کرد؟

۳

چندی پیش نامه ها را از پاکت هایشان درآورد و محض احتیاط فتوکپی کردم و بی آنکه منظمشان کنم بسته و گریخته خواندم. البته آنچه با خودم و خاطراتم ارتباط مستقیم داشت بیشتر جلبم می کرد. بعضی مطالب پیش پا افتاده و کاملاً خصوصی بود. همه کسانی را که مرتضی کیوان نام برده بود بیاد نمی آوردم. ولیکن در میان این نامه ها، مخصوصاً نامه های سال های ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۲ مضامین جالب و عام دیده میشد.

با توجه به این نکته، ابتدا خواستم آن ها را سبك و سنگین كنم و نامه هائی را برای چاپ در نظر بگیرم كه برای يك خواننده كنجكاو امروزی ارزش شهادت آن دوران پر آشوب ایران را داشته باشد.

انتخاب؟

مگر این نامه ها را من نوشته بودم كه به خودم اجازه انتخاب بدهم؟ علاوه بر این، نامه های كیوان با گلشت سال ها كهته شده اند. دیگر زمان نمیتواند در آنها دخل و تصرفی بكنند. مثل اشیائی كه در موزه ها عرضه می شوند. مگر ممكن است در يك موزه ظرف عتیقه ای را به علت تركی كه دارد كنار بگذارند؟

ماجرائی به یادم آمد كه بیشتر دستپاچه ام كرد: چند سال پیش به اتفاق دوستی به دیدن خانم پیوه، حسن شهید نورائی رفتیم. در آن روزها من مشغول نوشتن «آشنائی با صادق هدایت» بودم و در جستجوی هر چه بیشتر سند و مدرك. به این جهت از این خانم فرانسوی كه در سال ۱۹۸۹ فوت كرد پرسیدم آیا نامه هایی از هدایت نزد او مانده است؟ گفت: «من چون فارسی بلد نیستم نامه هائی را كه هدایت به حسن (شهید نورائی) نوشته بود در اختیار دكتر ملكی گذاشتم تا آن ها را منظم كند. او آن ها را با خودش به تهران برد و به مجله، سخن برای چاپ داد. ولی از قرار معلوم به علت حرف هائی كه كاملا به نفع بعضی از دوستان هدایت نبوده، نه تنها همه آن ها را چاپ نكردند، نه تنها بعضی اسم ها را پاك كردند، بلكه چند تا از

کاغذها را از بین بردند» و اضافه کرد: «من که فارسی بلد نیستم، ولی دکتر ملکی که به کارهای شوهرم می رسید این جریان را برایم تعریف کرد».

این نکته ای بود اساسی. یا میبایست هرچند نامه ای را که از کیوان برایم مانده چاپ کنم، یا در کمال بیماری همه را دور بریزم، یا بسوزانم. از چنین فکری دلم گرفت. مرتضی کیوان را کشته بودند و در کشوری که مرده پرستی از اصول فرهنگیست است او فراموش بشود؟ مرتضی کیوان که به خاطر مردم دوستیش فدا شده بود!

خواستم نامه ها را از نو مطالعه کنم؛ اما جا زدم. زیرا از خودم پرسیدم که آیا به استناد این چند ورق دست خط قصد دارم مدافع بی چون و چرای مرتضی کیوان بشوم؟ یا اینکه برعکس، با خواندن آنها کردار و پندار دوستم را محکوم نمایم؟ این پرسش دلهره میآورد. خواستم چاره جویی کنم. راهی بیایم تا بر احساسات مبهم خودم چیره بشوم. موفق نمیشدم. در این زمینه کوشیدم چهره مرتضی کیوان را در ذهنم مجسم کنم تا شاید آرامش بیایم.

۴

پشت به پنجره. کوچه، در يك اطاق معمولی خانه که با زحمت به شکل دفتر مجله درآورده بودند، مرد جوانی با موهای سیاه پرپشت، سبیل

کلفت، چشمان درخشان و خندان روبرویم، در آنطرف يك ميز آلبالویی رنگ
براق ایستاده و چون مرا به نشستن دعوت نکرد، حدس زدم که سرش مشغول
است و نمیخواهد وقتش را بگیرم.

من ترجمه دست و پا شکسته داستانی را که برای مجله «بانو»
آورده بودم جلو او گذاشتم و او، با خوشروئی، قول داد که اگر مدیر مجله،
خانم نیره سمیدی آن را بپسندد در شماره آینده مجله چاپ می کند. و من
از این مرد که مدیر داخلی (یا سردبیر؟) مجله بود تشکر کردم و خوشحال
بیرون آمدم و فقط سرکوچه، درخیابان پهلوی بیادم آمد که انگاری زیانش
می گرفت و پیش خودم گفتم شاید به علت شارب بلندش چنین به نظرم
آمده است.

و اما داستانی را که ترجمه کرده بودم چاپ نشد. به سراغ آقای مدیر
داخلی مجله رفتم و اتفاقاً خانم سمیدی هم در دفتر مجله بود و ضمن اظهار
تاسف، تشویق کرد تا موضوع هایی را برای ترجمه انتخاب کنم که برای
خوانندگان «بانو» که اکثراً زن هستند جالب باشند.

همان روز بود که اسم مدیر داخلی را شنیدم: آقای مرتضی کیوان.

از آن پس، طبق راهنمایی خانم مدیر مجله، شرح حال ستارگان سینما،
زنان مشهور و طرز بزرگ و آرایش بانوان را از مجلات فرانسوی ترجمه
می کردم و به مجله می دادم تا به تصور خودم «زبان فرانسه ام خوب بشود»
و بقدری در این راه پشتکار نشان دادم که در شانزده سالگی «عکس و
تفصیلات» جزء هیئت تحریریه مجله، در شماره مخصوص عید نوروز چاپ شد!

مرتضی کیوان را فقط در دفتر مجله «بانر» میدیدم... طرف های غروب. گاهی سر صحبت را باز میکرد، اما همیشه با روی خوش از اظهارنظرهای تند و ارشدمآب پرهیز میداشت. تا اینکه يك روز به گوشم خواند که اگر بجای مهملاتی که میخوانم و ترجمه میکنم به آثار نویسنده ای بنام «ژان پل سارتر» دسترسی یافتم او را خبر کنم. از آن سرانه به بعد با وجود اینکه او از من هشت نه سالی بزرگتر بود روابطمان دوستانه شد و چون شرح آن را در «آشنایی با صادق هدایت» (۱) نوشته ام لزومی ندارد که تکرار کنم.

دیگر چه تصور فوری از او به ذهنم می آید؟
 نمای جلو کوچه باریک. جوی کم عمقی از وسطش میگذرد. با مرتضی کیوان و ناصر مجد در عمارتی ایستاده ایم که دوستان (محمدعلی اسلامی؟ ایرج افشار؟) در آن منزل دارد. سرهایمان را به طرف پنجره طبقه

(۱) «آشنایی با صادق هدایت» جلد اول: «آنچه صادق هدایت به من می گفت»؛ ل. فرزانه - پاریس

دوم بالا گرفته ایم و این دوست را صدا می زنیم. کیوان دارد با سرانگشت به چوب سیگارش میزند که خاکستر را به زمین پریزد، غافل از اینکه مدتی است خود سیگار جلو پایش افتاده و ناصر مجد و من می زنیم زیر خنده و کیوان هم بدون اینکه علت را بداند به ما تاسی می کند.

تصویر دیگر : پس قلعه. همراه سپروس ذکاء، محمدعلی اسلامی، ابرج افشار، مرتضی کیوان. همگی از پرتگاه کم عرضی گلشته اند و من عقب مانده ام. از روی پرتگاه میپریم، پاهم میلفزد، سقوط می کنم و با سر انگشتان به لبه پرتگاه بند می شوم و آویزان می مانم. وامانده، به زیر پاهم نگاه می کنم. اگر کسی به کمک نباید سقوط حتمی است. آیا اگر فریاد بزنم دوستانم می شنوند؟ صدا نی از گلویم در نمی آید و عرق سردی روی پیشانیم حس می کنم. و ناگهان، سر و کله کیوان پیدا می شود، دستش را پیش می آورد و مرا بالا می کشد. ظاهراً فقط او متوجه تاخیر من شده بوده است.

۷

آخرین دفعه که مرتضی کیوان را دیدم غروب شب حرکتیم به پاریس بود. یعنی ششم ژوئیه سال ۱۹۵۰ (۱۵ تیرماه ۱۳۲۹). من توی اطاقم که

در طبقه دوم عمارت بود داشتم اثاثیه ام را توی چمدان میچپاندم و صدای زنگ در حیاط را نشنیده بودم. پدرم از طبقه پائین صدایم زد، اما نگفت چرا می خواهد که فوراً پائین بروم.

کیوان وسط اطاق پذیرایی ایستاده بود. لبخند پیروزمند و نگاه پرتفاهمی داشت. بی مقدمه يك بسته اسکناس از جیب بغلیش درآورد و روی میز گذاشت: «حق الترجمة را پیش از چاپ کتاب از امیرکمیر گرفتم. بفرمائید!» انگاری که تحفه اش را ناچیز می شمرد چونکه در لحنش يك جور شرمساری حس می شد.

بسته حاوی صد تا اسکناس دو تومانی بود. برای من؟ يك ثروت کلان! خوشحال شدم و تشکر کردم. کیوان طبق معمول با فروتنی تمام از تاخیرش عذر خواست و چون در رفتن عجله داشت دعوت مادرم را برای شام نپذیرفت و حتی به لیوان خیار و سکنجبین دست نزد.

۸

کیران همیشه مقروض بود. از شما صد تومان قرض می کرد که پنجاه تومانی را که به دوستی بدهی داشت پس بدهد و برای اینکه به شما مقروض نماند، صدو پنجاه تومان از دوست سوم وام می گرفت و صد تومان شما را سر موعد پس می داد و بعد از دوست چهارمی دویست تومان قرض می کرد تا بدهی قبلی را بپردازد...

فهمیدم در سال‌های آخر زندگیش چه مبلغی وام داشته است. بی شک پیش از توانائی و درآمدش. آیا همه دوستانی که از او کمک میخواستند از فداکاریش اطلاع داشتند؟

۹

غالب عصرها از سرکارش مستقیماً به کافه نادری یا فیروز می آمد. گاهی هم دیر می کرد و این مواقعی بود که از خانه راه افتاده بود. در چنین اوقاتی زیاد آب می نوشید و از کوفته نخودچی های دست پخت خواهر یا مادرش می‌نالد: «آب میکشه!».

۱۰

کیوان بیشتر از همه ما از جریان های ادبی و مطبوعاتی آن دوره تهران اطلاع داشت. اگر هم شخصاً کسی را از اهل قلم نمی شناخت، وصفش را شنیده بود. آشنا زیاد و دوست کم داشت. به محض اینکه نوری در جهین يك نفر می دید، او را به جرگه دوستان میآورد و معرفی می کرد. حتماً میدانست که بزرگترین هدیه برای دوستان، معرفی يك دوست نو است. دوشنبه شب ها که در منزل علی کسمائی جمع میشدیم، کیوان حتماً يك نفر آدم جالب را با خودش میآورد. يك نفر از آن ها که برایمان عزیز شد

محمّد جعفر محجوب بود.

کیران هرگز آشنایانش را از یکدیگر پنهان نمیکرد. دوستان را به شناختن ایشان تشویق می کرد. به همین منوال بود ذوق و شوق او در کشف یک نوشته، یک شعر، یک ترجمه. همین قدر که مفهومی در کار میافت پُر به پُر نویسنده یا مترجم میداد. درست مثل یک روشنفکر اصیل، روشنفکر کشوری که در آن قدر روشنفکران را میدانند. کیران پیوسته در پی کسب دانش بود، دیگران را تشویق و راهنمایی میکرد، در بحث و انتقاد منافع خودش را کنار میگذاشت، به سخن دیگران گوش فرا میداد؛ فقط در حد معنویات اظهار عقیده میکرد، بی جا فتوا نمی داد. باید اعتراف کنم که روشنفکر ایرانی مانند او را کمتر دیده ام.

علاوه بر این خصایص، آدم ها را دوست داشت. روشنفکر «کتابی» نبود. بی آنکه دستخوش «احساسات رقیقه» بشود، عواطفش را به زبان مینمود. شیدای کشف راز و رمز زندگی انسان ها بود و در ضمن اگر به چیزی نیازمند بودید، در حد توانائی خود - و حتی بیشتر - به یاری شما میشتافت.

وقتی صادق هدایت به من توصیه کرد که نقدی بر ترجمه «پرنده» آبی» (اثر موريس مترلینگ) که عبدالحسین نوشین ترجمه کرده بود بنویسم تا به این بهانه توجه مردم و دولت به وضع سخت این هنرمند بیمار، زندانی در پزد، جلب بشود، آشنای مطمئن در روزنامه ها نداشتم که مقاله ام را چاپ کند. مرتضی کیران مثل همیشه پا پیش گذاشت و آن را در یک مجله.

هفتگی انتشار داد.

هم مرتضی کبریا بود که بانی شد تا مجموعه «چه میدانم؟» از زبان فرانسوی ترجمه شود و واسطه ناشرین - کتابفروشی علمی و جعفری (امیر کبیر) - با مترجمین بود.

حتی در پاریس خبر شدم که به مشاورت و اصرار او بود که انتشارات امیرکبیر چاپ آثار هدایت را به وضع آبرومندی تعهد کردند.

۱۱

من از اصل و نسب او اطلاع دقیقی نداشتم. نه فقط من، بلکه دوستان نزدیکمان نیز با خانواده کبریا معاشرت نداشتند و به گمانم به غیر از دو سه نفر از رفقای قدیمش، از گروه کوچک ما کسی پا به خانه کیوان نگذاشته بود. این وضع کاملاً قابل فهم بود: زندگی حقیر او اجازه نمیداد که محلی برای پذیرائی داشته باشد. درست است که رفتار بی تکلف داشت ولی همین مانع میشد که بیش از حد کنجکا و شویم و فقط به آنچه او از خودش نشان میداد اکتفا میکردیم و در پی کشف رموز زندگانش نمی رفتیم.

میدانستیم که پدرش را در عنقراب شهاب از دست داده بوده است و بعد از تحصیل در يك مدرسه اختصاصی وارد وزارت راه شده و از یکی از شهرستان ها به تهران منتقل میشود و به مقام معاونت دفتر محمد سعیدی، معاون وزارت راه منصوب میگردد.

وقتی خواستم این یادداشت ها را تهیه کنم از دوستان قدیم پرسجو شدم. نتیجه مطلوبی حاصل نشد و حتی یکی دو نفر در جواب طفره رفتند. تا اینکه روزنامه ای بدستم افتاد که ضمن یک مصاحبه، شرح زندگی مرتضی کیوان را از زبان همسر بازمانده اش نقل کرده بود و من این قسمت را عینا در اینجا میآورم: «کودکی کیوان در سختی معیشت گذشت و وقتی درسش را تمام کرد، پدر نداشت و سرپرستی خانواده را به عهده گرفت و به استخدام وزارت راه درآمد و مأمور خدمت در همدان شد. خواهر و مادرش با او همراه بودند. سختی زندگی در همدان و سرمای سخت آنجا رنجهای فراوان برای این خانواده کوچک بهار آورد.

«یادداشت های سال اول جوانیش از روح پر خدجان و کنجکاو و نا آرام و در ضمن خجول و معصوم او حکایت میکند.

«کیوان به گفته خودش، فعالیت سیاسی اش را از سال ۱۳۲۱ شروع کرد، ولی با پیوستن به حزب توده، ایران زندگیش رنگ دیگری مییابد. او در حزب خویشتن را باز می یابد. حزب، بشردوستی، دفاع از حقوق زحمتکشان، انسانیت، احترام به دیگران، تفکر، خواندن، درست اندیشیدن، صلح، دوست داشتن و وفا، عشق به خانواده و ملت را تبلیغ میکرد. و کیوان خورد تپلی همه این ها بود.

د - شما چگونه با وی آشنا شدید؟

د - اگر اشتباه نکنم، در حدود سال ۱۳۲۹، در مراسم عروسی برادر سیاوش کسرانی با او و سایه آشنا شدم. سیاوش دوست زمان کودکی ام بود. ذکر سایه و کیوان را از دوستان و آشنا یانم شنیده بودم. بهمین دلیل پس از نیمساعت گفتگو بنظرم رسید که سالهاست با هم دوست و آشنا بوده ایم.

د گرچه من در هیچ رابطه حزبی با کیوان و سایر دوستانش آشنا نشده بودم، ولی پس از چندی بر همه ما روشن بود که شیوه فکری همدیگر را می پسنیدیم. معلالک من و کیوان هرگز در حزب با هم کاری و تماسی نداشتیم و هرگز هم از کار یکدیگر در حزب از هم سؤالی نمی کردیم. کما اینکه در مورد سایر دوستانمان نیز همین گونه بود. حزب در شرایط مخفی بسر میبرد و ما موظف بودیم که تمام جوانب کار را رعایت کنیم و از کنجکاوی های بیجا بپرهیزیم.

د بین ما کیوان از همه گرفتارتر بود. این تنها چیزی بود که از کار حزبی اش میمانستیم.

د کیوان با هر کدام از دوستانش که در سفر بودند، از طریق نامه ارتباط برقرار میکرد. در تمام نامه هایی که از او در دست است، اعم از آنها که به دوستانش، به همسرش و به خانواده اش می نویسد، حزنش همیشه وجود دارد. دفاع از حقوق کارگران و زحمتکشانش، مدح آزادی و عشق به انسان همه جا متجلی است.

د کیوان ضمن مبارزاتش چندین بار دستگیر شد، ولی مدت زندان او،

هر بار چند ماهی بیشتر طول نکشید، بلکه بار هم به خارگ تبعید شد.
 «اما در بحر حده اختناق و در اوج بدبینی های عمومی، او به حزتش وفادار است و همه عواطف زندگی اش را در رابطه با آن می بیند» (۱).

در همین مختصر شرح حال نکات مبهمی به چشم میخورد که
 سؤال هائی را پیش میآورد. مثلاً در قلم نامه هائی که در اینجا عرضه
 می کنم خواهید دید که کیوان هرگز از «حزبش» نام نمی برد و در هیچ جا
 شعاری نمی دهد که حاکی از دفاع حقوق «کارگران و زحمتکشان» باشد.
 با وقتی میخوانیم که «فعالیت سیاسی اش را از سال ۱۳۲۱ شروع
 کرد» از خودمان می پرسیم آیا منظور عضویت رسمی در حزب بوده است یا
 مرتضی کیوان هم مثل هر جوانی که چشم و گوش باز کند به مسائل سیاسی
 توجه داشته است؟

آیا روزنامه نویس با صداقت کافی نقل قول کرده یا به علت تعهدات
 حزبی خود، در گفته های خانم کیوان دست پرده است؟
 کاش که خانم کیوان یادداشت های دوره جوانی مرتضی را که ظاهراً
 در اختیار دارد چاپ بکند تا در شناخت تحول فکری و سرگذشت شوهرش
 کمتر کمتر دچار اشتباه بشویم.

من این خانم را شاید دو سه بار بطور اتفاقی دیده باشم. تصویری که
 از او دارم زنی است نسبتاً بلند قامت، زیبا و با سواد. رفتارش بی تکلف و

حاکمی از داشتن شخصیتی پرازنده است. در برخورد هاپمان یک جور شرم و محافظه کاری در او بود که مرا مانع شد تا درباره شوهر مقتولش سؤال های خودمانی بکنم. مخصوصا که شنیده بودم بقدری به مرتضی علاقمند میبوده است که جوانیش را فدای حفظ خاطره او کرده و با توجه به اینکه ما مرتضی را به عنوان نویسنده «آفریننده» می شناختیم و اثری که قابل دوام باشد در نوشته های او ندیده بودیم، باید قبول کنیم که محبوبیت او حاکمی از پرازندگی شخصیتش بوده؛ طوریکه برای شعرانی چون نادرپور، سایه و سیاوش کسری الهام بخش میبوده است. خود من نیز در جاهای مختلف (نمایشنامه «ماه گرفته»، «آشنائی با صادق هدایت») از او یاد کرده ام - هرچند که نوشته هایم در ایران انتشار نیافته باشد!

در اینجا یک نمونه از آن ها را به عنوان شاهد میآورم: از رمان «چهار درد» - صفحه ۱۳۰ - چاپ پاریس ۱۹۸۲.

رضی، یکی از چهار شخصیت اصلی این رمان در نامه ای که به دوستش، مقیم پاریس، می نویسد این چنین از هادی (مرتضی کیوان) یاد می کند:

«وقتی هادی را کشتند، برایت یک کاغذ مفصل نوشتم که مضمونش بادم نیست. همین قدر می دانم که وقتی از او حرف می زدم دست و پایم میلرزید و دلم میخواست که تمام وجودم حل بشود و روی کاغذ بریزد تا بغضم بترکد، عقده ام خالی بشود. این هم از آن آرزوهائیکه که زنده های وامانده بعد از مرگ عزیزشان میکنند. ولی عجیب اینست که هنوز بعد از یکسال

باز هم این میل را دارم. انکار که سر عقده ام (که مثل دُملی به نظرم میاورم) هنوز وا نشده است. واننده که هیچ، بلکه بطور وحشتناکی بزرگتر شده [...].

« [...] شاید وقتی تازه فکر هادی را میکردم و دلم میسوخت - هنوز هم دلم میسوزد - به این جهت بود که چیزهای مشترکی با همدیگر داشتیم. با دست کم لحظاتی را با همدیگر گذرانده بودیم، تری چشم های همدیگر نگاه کرده بودیم، با هم خندیده بودیم و از زور خنده با تأسف اشک تری چشم هایمان پر شده بود. آره حتماً وجود خود من هم در این غصه خوری به حساب میآمده و همین اسباب شرمندگیم میشد. مثلاً تا مدت ها، حتی بعد از آنکه وصف قتلش را تمام و کمال شنیدم و بری همه تعریف کردم، باز شب ها انگشت های خردم را لمس میکردم و از اینکه میدیدم پندهایشان مثل مال او نشکسته است و میتوانم تکانشان بدهم خوشحال میشدم. در ضمن پشتم چندان میشد. - هادی چطور آن لحظات را گذرانده بود؟ برایت لابد نوشته بودم. برای اینکه از او حرف بکشند، دوساق باشی دانه دانه مفاصل انگشت هایش را میشکسته، او بی هوش میشد، و باز که نوبت انگشت بعدی میرسید با لبخند. شاید هم با قیافه جدی و دردناک؟ - ولی میگفتند با لبخند، به دژخیمش میگفته: «آخه این انگشته، میشکته». تمام انگشت هایش را خرد کرده بودند و هر دو چشمش را با لگد کور کرده بودند و مفاصل بازوهایش را شکسته بودند و او در عین بیگناهی خرد و داغون شده بود. - اصولاً چه گناهی میتوانسته داشته باشد؟ او که آزارش به یک پشه

نرسیده بود چطور میتوانست گناهکار باشد؟»

و با این سوال که بیش از سی و پنج سال پیش مطرح کردم هنوز جوابی نیافته ام.

در روزگاری که ادها میشود حتی جانی های شناخته شده، قاتلین و بزهکاران عمده را نباید اعدام کرد، چطور میشود پذیرفت که مردی به بیگناهی مرتضی کیوان را تیرباران کنند؟

بیهوده خودمان را به خیریت زنیم: کیوان را به خاطر گناهای بزدگتر از قداره بندی و نفس کشی و آدم کشی اعدام کردند: گناه کیسیوان اندیشیدن، همدردی با مردم و جستجوی راهی برای برقراری عدالت بود.

بوده اند و هستند کسانی که چنین «گناه کبیره» را مرتکب شده اند ولی ناپودشان نکردند. زیرا آنان رندانی بوده اند که مثل آب زیرگاہ نفوذ داشته اند، بدون اینکه دشمن بتواند موقعیتشان را تعیین کند.

درست است که مرتضی کیوان در ناز و نعمت بزرگ نشده؛ حتی از این بدتر، به گفته همسرش زندگی سختی را در بچگی و جوانی گذرانده است. اما نباید فراموش کرد که شخصیت او اصیل است و در سنت تفکر و انسان دوستی به بار آمده.

درست است که کیوان میتوانست کینه توز باشد و برای انتقام از اشخاص و دولتی که خانواده اش را به خاک سیاه نشانده بود یاغی بشود. ولی نامه های او را بخوانید، کوچکترین روحیه تجاوزکار در منش او نیست.

حتی از سرنوشت شوم عمومی خود یاد نمی‌کنند.

عمومی کهران که در واقع بزرگ خانواده محسوب می‌شد و سرنوشتی به شومی سرنوشت مرتضی داشته است، روزنامه نویس با اسم و رسم و فعالی بوده. هر چند که مرتضی این عمو را در چهار سالگی از دست می‌دهد ولی به علت اهمیت فوق العاده ای که این عمو، شیخ بهی، صاحب روزنامه های «نصیحت»، و «رعد»، قزوین داشته، اثر عمیقی در روح و قیامات او باقی گذاشته بوده است.

من از سرگذشت و چگونگی تحول فکری شیخ بهی معروف به واعظ قزوینی اصلاح دقتی ندارم، زیرا در ایران رسم نبوده و نیست که به این گونه «جزئیات» توجه بشود، و همانطور که نعش را توی چاله پر تاب می‌کنند، خاطرات را که تاریخ واقعی است ناچیز می‌گیرند. با وصف این، در جستجوی علت و ریشه، هلاک، پلک بچه، ولایتی به روزنامه نویسی و ادبیات و هنر مترقی، دوستانم وجود این عمو را گوشزد کردند (۱).

شیخ بهی، معروف به واعظ قزوینی یکی از نخستین ترقی خواهان شهرستانی ایران بوده است. این شخص که در سالهای آخر جنگ جهانی اول (۱۹۱۴-۱۹۱۸) و بلافاصله بعد از انقلاب کبیر روسیه مراسم سوسیالیست را انتخاب می‌کند و روزنامه «نصیحت» را در اختیار مارکسیست های آن دوره می‌گذارد، در قزوین سرشناس و کلامش کاری بوده

(۱) در اینجا باید از خلعت رکنی و مخصوصا ناصر پاکدامن، استاد دانشکده حقوق پاریس که اطلاعات و منابع جالبی را در اختیارم گذاشتند و در یادداشت‌های ضمیمه آورده ام تشکر کنم.

است. روزنامه ای که در زیر عنوانش شعار معروف مارکسیستها را میگذاشته: «کارگران، رهبران و زحمتکشان جهان بر علیه استثمار و استثمار بپاخیزید».

درست در بهبوچه، خلع احمدشاه قاجار و بدست گرتقن عنان مملکت برسیده، سردار سپه پهلوی، روزنامه، نصیحت را توفیق میکنند و شیخ بهی برای آزاد کردن آن به تهران به سراغ دوستانش در مجلس شورای ملی میرود و هنگامی که غروب هفتم آبان ماه ۱۳۰۴ وارد میدان بهارستان میشود به ضرب گلوله از پای در میآید.

در اینکه آیا واعظ قزوینی را بجای ملک الشعرای بهار گرفته و تیر زده اند یا اینکه شخصی خود او هدف میبوده و تعبیر هست که در یادداشت های ضمیمه خواهید یافت. در هر صورت مسلم اینست که شیخ بهی، عموی مرتضی کهوان را به وضع فجیعی کشته اند و قاتلین به سزای خود نرسیده اند و خون بهای او (پانصد تومان مقرر) را نپرداخته اند و در نتیجه خانواده، این مرد روزنامه نویس تار و مار شده است (رجوع شود به قسمت ضمیمه ها).

۱۳

آیا کهوان احساسات خودش را از ما پنهان میکرد یا تحولات سیاسی و اجتماعی ایران در دوره جنگ جهانی دوم و سال های بعد از ختم این جنگ

از این مرد شاهرپرور، روشنفکر، کارمند اداره، نان آورخواهر و مادر... يك
موجود انقلابی ساخت؟

آيا خوشاوندی نزد يك با شيخ سوسپالېست را بايد ریشه قمايلات
سیاسی او دانست یا آزادی موقت و تبلیغاتی را که در جوانی دریافت کرده؟

با پیش آمدن جنگ جهانی دوم، جنبش های استقلال طلب کشورهای
مستعمره با دست نشانده به سرعت جان گرفت. اشغال ایران بوسیله
انگلستان، کشور سرمایه داری و اتحاد جماهیر شوروی کمونیست، وضعی
پیش آورد که هر يك از این دو قدرت، طرز فکر رژیم خودشان را بشدت تبلیغ
کنند. بدون اینکه وارد يك بحث تاریخی و سیاسی بشویم باید در نظر داشت
که همکاری مصلحت آمیز این دو رژیم موجب شد که برای نخستین بار در
ایران يك نوح آزادی انتخاب طرز فکری پیدا بشود که البته اگر ادامه میافت
احتمالا کار به دمکراسی میکشید و این رؤیای بود که نه همسایه شمالی
میخواست و نه همسایه جنوبی ایران. بنابراین میبایست که هرچه زودتر
وضع ایران به حالت قبل از جنگ خود برگردد و با خروج نیروهای نظامی
شوروی و ختم غائله آذربایجان و پیش آمدن قضیه ساختگی ترور شاه در
۱۵ بهمن ۱۳۲۷ نه تنها حزب توده تعطیل گردد - حزب توده ای که در واقع
نخستین حزب متشکل و عضو دار در ایران محسوب میشد - بلکه جلو
هرگونه آزادی فکر گرفته شد. اما این وضع نیز کافی نبود، میبایست هر نوع
فعالیت آزادیخواه و استقلال طلبی نیز سرکوب شود. گیرم حالا که چشم و

گوش همه ای از مردم باز شده بود این کار به آسانی امکان نداشت و مبین پرستان بدنبال دکتر مصدق خواستند از منافع ملی خودشان دفاع کنند.

جنبش ملی گرای مصدق این تفاوت را با دیگر جنبش های استقلال طلب داشت که به جای حرف های اساسی، ولی روشنفکرانه و در نتیجه مجازی، هدف مشخص و معینی را که قابل لمس باشد ارائه میداد: آزادی و استقلال از راه بدست آوردن اختیار منابع طبیعی ایران و در درجه اول نفت و صنعت نفت. بنابراین طرفداران مصدق السلطنه برخلاف رمانتیک های حزب توده که در پی بهشت مساوات زده خورد میکردند، به نقطه ای چشم دوختند که قابل دسترسی بود.

گفتیم «رمانتیک های حزب توده» چنین اشخاصی در کشورهای غربی اهل «اتوپیا» *Utopia* خوانده میشوند. لغتی که «بی جا»، «بی محل» معنی میدهد. این لغت را که در ابتدای قرن شانزدهم میلادی «توماس موروس» بکار برده بود، در قرن هژدهم و مخصوصا نوزدهم و بیستم با القاب دیگر عوض کردند، بدون اینکه هدف و مقصود تغییر کرده باشد. «دوستان ما، چه آنهایی که عضو حزبی بودند و چه آنهایی که با قلم و کتاب در مرفتند «اتوپیک» بودند. زیرا همگی در پی بهشت میگشتیم. بهشتی که خارج از مرزهای ایران بود. تصور میکردیم که اگر آنجایی که هستیم نباشیم، خوشبخت میگردیم. دسته ای از ما، مثل خود من، فکر میکردند که در فرنگستان همه مردم کتاب های نویسندگان بزرگی را که برایمان عزیز بودند در دست دارند و میخوانند، صبح تا شب خود را در نمایشگاههای

نقاشی، سالن های تاتر و سینما، در کافه های پردودی که مشتریان آنها با آزادی تمام با یکدیگر بحث میکنند میگردانند و اگر حوصله کردند به تقاضاهای عاشقانه، مهربان موهور پاسخ میدهند! - وعده ای دیگر که جهنم زندگیشان از نوع دیگر بود، بهشت گمشده را در میانی انقلابی يك نوع مارکسیسم میجستند که حاصل اطلاعاتی مشکوک بود: کتاب و کتابچه هایی که بصورت ناقص ترجمه میشد، اطلاعاتی که از راه يك کلاغ چهل پدست میآمد، اشیائی که فقط تشنه لبان دیار کویر نسبت به سراب دارند.

با این همه در يك مورد اشتباه نمیکردیم و تخمین موهوم نمیزدیم: محیط و نوع زندگی ما برای آدمی که به موجودیت خودش آگاه شده باشد قابل زیستن نبود!

ما در خطه ای زندگی میکردیم که نه تنها همه خواص انسانی در آن پذیرفته نیست، بلکه دنیائی برای مردمانش تدارك دیده اند که گویی سرشته اش پدست اهریمن بوده است. دنیائی که خواسته های عالی انسانی بدلی است. به جای آرامش، لطف، شادی، امکان دسترسی به مانده های زمینی، ثروت و سلامت... حاکمین ظالم فقر و مرگ پخش میکنند، از حماقت و خرافات سنت میسازند و کوچکترین عدالتی را جایز نمیدانند.

در چنین خطه ها، افراد باهوش نومید میشوند. از آنچه مشاهده میکنند زجر میکنند و تعالی خود را در عصیان و حتی در طغیان می انگارند و چون نیروی مضاف دادن ندارند، زندگی خودشان را تباه

میدانند و به آسانی سر جان میزنند.

آیا شخص یا اشخاصی خواسته و توانسته اند که جزئیات چگونگی اصل و تحول روحی چنین افرادی را درک کنند؟

البته ادبیات اروپا که بزرگترین سهم را در شناختن مردمشان دارد از چنین نجساتی خالی نبوده و نیست. از داستایوفسکی گرفته تا گورکی، ویکتور هوگو، بالزاک، امیل زولا، جاک لندن، آنره مالرو، ژان پل سارتر، آلبر کامو... سعی کرده اند که روحیه مرد عاصی را حلای کنند.

خود من نیز در حدود استعدادم کوشیده ام در رمان «چارورد» سرگشتگی و عصبان یک جوان بیست ساله را از درون خودش بیان کنم. این شخصیت داستان، رضی، برای من نمونه جوان هایی بود که میشناختم. شاید در خصوصیات زندگی مادی و خوی او قدری اغراق کرده باشم. این اغراق را برای فهم موضوع لازم میدانستم چونکه هدفم شرح حال نویسی یا خبرنگاری برای روزنامه های «جامعه شناسی» نبود. ولی متأسفانه کتاب در ایران چاپ شدنی نبود و هنوز هم نیست و تا وقتی کلام آزاد نباشد چنین چیزهایی به دست مردم نخواهد رسید. مگر نه اینکه یکی از خواص مردم مالک باغی پرور رعب از پرده دری است؟ سخن مستقیم میرنجاند، میترساند و رک گو محکوم است. شاعر یا نویسنده چنین کشورهایی باید زبان جاری را کنار بگذارد، حرف هایش را با کنایه و در لفافه بنویسد و در نتیجه کلامش آنقدر که باید و شاید بُرد نداشته باشد. تعبیرات دوبهلر میشود و بیراهه ها جاده اصلی تلقی میگردند.

بگلریم!

مرتضی کیوان دست پروردهٔ يك خانوادهٔ اصیل ایرانی است. اهل خانه همگی شمع، اثنی عشری و مؤمن و پرهیزگارند. این خانواده در قزوین سری بلند دارد، مردان آن سرشناس و مورد عزت و احترام مردمند. کتاب میخوانند، فکر میکنند، راهنمای همشهری های خود هستند و بجای گرایش به مادیات، پرداختن به دنیای معنویات را پیشه خود ساخته اند. - و در میان ایشان، فردی پیدا شده که علاوه بر تمام این خواص، با اینکه شیخی است معمم، - دم از عدالت اجتماعی و مساوات میزند، مقاله مینویسد، روزنامه راه می اندازد و عظم میکند، شهرتی دارد که تا پابخت دامنه اش کشیده میشود و دوستانش از متنفذین و سیاستمداران روزند. خلاصه این مرد فردیست که خانواده به وجودش مباد... و درست همین مرد است که آماج ظلم قرار میگیرد و نامردانه به قتل میرسد.

مرتضی بچه است. پدرش دست او را میگیرد و با مادر و خواهرش به اصفهان میرود، در آنجا مثل يك تبعیدی سقط فروشی باز میکند تا نان شبش را دریاورد، و در تمام این جریان ها، خاطرهٔ عمومی قهرمان، شیخ واعظ قزوینی، فراموش نمی شود. هرچند که با قدرت یافتن حکومت و قلع و قمع مخالفین سلطنت پهلوی، در خانه سعی میشود کمتر از عمو یاد کنند. مبادا که گزوه و دژخیم به سراغشان بیایند و این خویشاوندان پرحافظه را از زندگی بخور و شیرشان هم بیندازند.

در همین مرحله، فوت پدر آشوب بزرگی در زندگی مرتضی بوجود

میاورد و او را از غرورگی مویز میکند: به این معنی که مانند اکثر بچه های کشورهای عقب مانده که از حقوق اجتماعی بهره مند نیستند، مرتضی بلافاصله بعد از دوران طفولیت وظیفهٔ یک مرد را به عهده میگیرد و بعنوان تنها مرد خانه نان آور میشود. دورهٔ شاداب و بی غم شهاب را نشناخته است. فرصت بازی کردن و شوخی کردن یا با سر و همسر به گشت و گذار رفتن را نداشته است... هیچ کودکی بوده، از قزوین به اصفهان کوچ داده شده، یتیم و سرگردان، بعضی اینکه تحصیلات مقدماتی تمام شده، بی نان درآوردن دویده است.

بطور متعارف، چنین جوانکی مثل اسب عساری آنقدر دور خودش چرخ میزند تا آفتاب عمرش غروب کند. اما این مرتضی جنم دیگری دارد. از جنس ته مانده و رسوب کرده های جامعه نیست. او بلند پرواز است و عاشق قلم و کاغذ. مطالعه میکند، فکر میکند، در خفا می نویسد و با وجود انواع گرفتاری ها میتواند مدرسه تخصصی وزارت راه را با موفقیت به پایان برساند.

مرتضی مأمور میشود که در همدان خدمت کند. شغل او در آنجا چه بوده؟ مأمور تشکیلات پل و جاده ها؟ کارپردازی؟ عضویت در ادارهٔ کارگزینی، ثبات؟... چه اهمیت دارد؟ ممکن بود او را به دشت میشان یا قائنات بفرستند تا مأمور پرداخت حقوق کارگران جاده سازی بشود... حالا او را به همدان فرستاده اند... در آنجا نیز داری تنگنای زندگیش را در خواندن شعر و کتاب تاریخ و روزنامه و مجله میابد.

مرتضی شروع میکند به مکاتبه با روزنامه‌ها و مجلات. حتی با مجله «بانو». خانم مدیر مجله نیازمند کسی است که در عین سواد داشتن به روزنامه نویسی علاقمند باشد و بخصوص توقع حقوق و دستمزد نداشته باشد. این خانم ضمناً همسر معاون وزارت راه است و انتقال دادن مرتضی کیران از شهرستان به تهران برایش بسی آسان.

به این ترتیب کیران شهرستانی، پایتخت نشین میشود و مرحله تازه‌ای در زندگیش آغاز میگردد. آیا این تغییر محل را ارتقاء اجتماعی تلقی میکند؟ چرا که نه؟

۱۵

روزی که در دفتر مجله «بانو» با مرتضی کیران روبرو شدم، او مردی بود سربلند. چه در غروب آن روز و چه در روزهای دیگر سال‌های ۱۹۴۶-۱۹۴۷ او را پزمرده ندیدم. با اشتیاق به کار مجله پرداخت، با مدیر مجله رابطه دوستانه و محترمانه داشت و ظاهراً از وضعیت خشنود بود. از يك شهر دورافتاده، سوت و کور آمده بود در مخ پایتخت. از وضع يك کارمند گمنام درآمده و به جانی رسیده بود که کله گنده‌های مملکت برای دیدن رئیسش به او متوسل میشدند. نامه‌های مهم را ابتدا او میخواند و بسا جواب تهیه میکرد... و از همه مهمتر، شغل روزنامه نویسی را که دوست میداشت، در همین محیط، در جوار يك خانم زیبا و متجدد انجام میداد.

آیا مرضی با عالم معنویات لاسیده بود تا به این پایه و مقام برسد و دل خوش دارد؟

بی درنگ و با جرات میتوان جواب داد که نه! نه تنها مرضی کهوان به پایه ای که میخواست نرسیده بود بلکه بسا پیش خودش می گفت که اگر در آن مقام بماند هویتش را گم میکند.

البته مرضی کهوان کسی نبود که به قول فرنگی ها «توی بشقاب آشی که میخورد تف بیندازد». کهوان هرگز پشت سر خانم و آقای سمیدی بد و بهراه نمی گفت. اگر هم کسی متلکی بار دستگاه میکرد و از ریخت و پاش های راه آهن و خرید و فروش و اوراق کردن لوکوموتیوهای نو و تفویض بی جای قراردادها به مقاطعه کاران پاچه ورمالیده صحبت میکرد، او خاموش میماند.

آیا برای این بود که میترسد از نان خوردن بیفقد یا میخواست وفادارش را به ولینمیش ثابت کند؟ آیا راست است که بعدها، بعد از اینکه سرسپرده جلی حزب شده بود از موقعیتش بیش و کم سوء استفاده میکرد، کاغذهای مارک دار وزارت را برای دستورات ضد دولتی مصرف مینموده، به مذاکرات معاون وزیر فالگوش مینشسته، به دوستان حزبی مأموریت ها و مرضی های قلابی میداده است؟

چرا که نه؟ وقتی شما گرفتار گروه یا دستگاهی هستید موظفید مثل یک سرباز مطیع باشید. سرسپردگی آزادی عمل را از شما میگیرد. ولی در دوره ای که به روابط او با من مربوط میشود هرگز دچار چنین عوامی نبود.

زیرا بعداً آشکار شد، و در نامه هائی که در دست دارید می بینید که مشغله فکری کیوان و رای توجه به این خرده پاشی ها بود. برای کیوان رمانتیک که در ارتفاع چند صد متری بالای سر موجودات خاك آلوده پرواز میکرد، اینگونه مباحث مبتذل تر از آن بود که مشغله اش بشوند.

گفتیم که مرتضی کیوان بچه قزوین است. هر چند که قزوین مثل دیگر شهرهائی که در شمال غربی تهران واقع شده اند با فرهنگ اروپائی و شبه اروپائی بیشتر از دیگر نواحی ایران تماس داشته (معماری این شهر، مثلاً معماری گراند هتل آن، نمونه این فرنگی مآبی است) ولی بهر حال قزوین شهری است ولایتی و مرکز تمدن و فرهنگ ملی ایران محسوب نمیشود که بگوئیم علاقه به زندگی متجدد در خانواده کیوان مرسوم بوده و سابقه پر و پا قرصی میداشته است. معذالك در رفتار اجتماعی مرتضی کیوان بیشتر از رفتار دیگر دوستان شهرستانی آزادی و بی تکلفی دیده میشد. به این جهت خیلی زود خودش را در محیط تهران جا کرد. در دوره ای که هزاران جوان دیگر که در سالهای جنگ دوم جهانی هم و غمشان این بود که به نحوی از فقر و فاقه، بیماری و کثافت شهرستان بگریزند و به پایتخت نسبتاً ثروتمند پناه ببرند، وقتی کیوان موفق میشود که در تهران دری بروی خودش باز کند فوق زده نیست. او جوانی است تشنه آموختن و پرداختن به عوالم معنوی و هنر - مخصوصاً هنر شعر. و حالا در تهران موقعیت این را دارد که

به خواسته هایش نزدیک شود. نیره سعیدی، مدیر مجله، همسر سابق نصرالله فلسفی استاد دانشگاه و روزنامه نویس و مورخ نامداری بوده، محیطی که این خانم در آن سالن ادبی ترتیب میداده محل برخورد مشاهیر، گل های سرسبد سیاست و ادب آن روز تهران بوده است؛ ابراهیم خواجه نوری، دشتی، جهانگیر تفضلی، شجاع الدین شفا... یکی شرح حال بزرگان عصر طلایی را مینوشته، دیگری به ادبیات روانشناسی اشتفان زواپگ و امیل لودویگ چشم دوخته بوده، سومی روزنامه پر جنجال چپ گرای صبح را اداره میکرد، چهارمی اشعار لامارتین و رمان های شاتوبریان را ترجمه میکرد است... و در این میان مرتضی کهران خاموش و مسحور، شاهد چشم و گوش بسته شهرستانی، دلش برای خواندن و نوشتن چیزهائی غنچ میزد است که با زندگی او و دور و بری ها، یعنی مردمی که میشناخته و حرف های آن ها را می فهمیده مانوس باشد.

در صورتیکه قاعداً چنین جوانکی میبایست مانند بعضی از قهرمانان رمان های گئی دومریاسان، امیل زولا، بالزاک و استندال، فوراً به جلب توجه میپرداخت و دسیسه ها میکرد که تودل برو بشود، معلوماتی را که در شب های دراز زمستان همدان در سرش انباشته بود به رخ جمع بکشد و دوستداران نامدار مجله «پانو» را مرعوب کند و به نان و نوانی برسد.

ولی مرتضی «ژولین سورل» قهرمان «سرخ و سیاه» رمان استاندال نیست. جوانی است که زود از مرحله اسم و رسم ساختن برای شخص خودش گذاشته است.. وقاحت بخرج بدهیم و بگوئیم شاید هم نداشتن محل پذیرائی،

رو در بایستی در مقابل خواهر و مادر، بلد نبودن يك زبان خارجی باب روز... مانع میشد، که خودش را به طبقه بورژوازی تهرانی بچسباند. شاید ولی تعداد جوانانی که خودشان را با پرونی و زندگی «ژودودوآ» قهرمان آراسته داستان گلی دومریاسان (و فقط با پرونی و نه با توشه فرهنگی!) تمهیل کرده و میکنند بسیار است. به این دلیل خودداری مرضی کیوان را باید در منشی که دانسته و سنجیده انتخاب کرده بود یافت.

در این منش علت دیگری هم میتوان دید: کیوان نه تنها این دنیای «مستفرنگین اهل ادب» را جدی نمیگرفته، بلکه روحیه سرکش او مانع از آن بوده که به خرده ریزهای فرهنگی علاقه نشان بدهد. شاید میخواسته آدم های ناشناس لایقی بیابد و سرشناس کند و مشاهیر «سالن» را در خور آسال خودش نمیدانسته است؟

چه میدانم؟ بهر حال مرضی کیوانی را که ما در تهران میشناختیم، با وجود اینکه میدانستیم میتواند به آسانی در مجالس آن روز تهران گل کند، هم نشینی با نوچه نویسندگان و مترجمین و شعرا و روزنامه نویسان را به معاشرت با بزرگان ترجیح میداد. شاید این هم یکی دیگر از مظاهر رمانتیک بودنش بود. رمانتیکی که در جستجوی عالم اعلی است و ساختمان چنین عالمی را به دست غیر نمی سپارد و میخواهد خودش همه کاره آن باشد. با اینهمه، از آنجا که مرضی هنوز با شکست قطعی روبرو نشده بود و آنچه را داشت از راه کوشش و واقع بینی بدست میآورد، دست به عصا و ذریع کرده قدم برمیداشت.

این مرتضی کپران رمانتیک چه میخواست؟ گفتیم در جستجوی جاه و مقام نبود، بر علیه فرد یا افراد خاصی مبارزه نمیکرد، از دشواری های زندگی نمیگریخت، به کسی حسادت نمی ورزید... ولی میخواست پذیرفته بشود، دوست داشته بشود تا بتواند عواطف و امیال خودش را با دیگران درمیان بگمارد، بدرد بخورد، از آزادی حرف بزند، زیبایی باطن آدم ها را عرضه کند، در اطراف خودش دنیایی بسازد که ترقی داشته باشد، مردمانش به موجودیت خودشان واقف باشند... مرتضی میدانست که پیغمبر نیست، یک تنه نمیتواند مؤثر باشد و اگر صدایش را بلند کند به او همان مهرسد که به عموی واعظ و روزنامه نویسنش رسید. پس طبیعی است اشخاصی را بگوید که بیشتر از دیگران در راه او هستند.

در این کش و قوس های تند و پواش، مرتضی کپران رفیق باز و دوست پرور به کسانی پرمیخورد که فعالیت سیاسی جدی دارند، در افکار و اعمالشان این تمهد سیاسی و در نتیجه اخلاقی وجود دارد. اینان در همان کشری از جامعه قرار دارند که مرتضی هم هست: اداره جاتی، معلم مدرسه، کارمند بانک، افسر دین پایه ارتش و شهریانی...

ایشان نه تنها دوستی مرتضی کپران را می پذیرند، بلکه در راه کسب این دوستی به همه گونه فداکاری آمادگی دارند. مرتضی تجربه تلخ

دارد، حکومت مستقر به خانواده و شخص او صدمه زده است. او بهیشت از رفقای خرده بورژوا طعم تلخ عدم آزادی و عدالت را چشیده است.

چنین مردی، قاعدتا باید جلو بیافتد و سردهسته بشود. اما مرتضی سریزیرتر از آنست که حکم و کُتل بدست بگیرد. او خود را موظف میدانند که خانواده کوچک بی دست و پایش را اداره کند، دنیای معنوی و فکر را پرورش بدهد، بار زندگی را خودش به دوش بکشد، به «وجدان عام» کمتر تکیه کند و مسئولیت شخص خودش را مرد و مردانه به جان بپذیرد.

از نخستین عقایدی که از سارتر بگوشمان خورده بود موضوع آزادی و مسئولیت بود. اینکه آزادی مسئولیت میآورد و در این باره شاید با کیوان بحث هم کرده بودیم. و با وصف این کیوان بدون اینکه آزاد باشد مسئولیت را قبول میکرد. او که نه از لحاظ مالی آزاد بود و نه از لحاظ زمان و مکان. از ساعت ۶ صبح تا غروب آفتاب و بسا تا پاسی از شب در تاهستان و زمستان کار میکند (نامه مورخ ۱۵ ژوئیه ۱۹۵۰). با این همه وقت میکند روزنامه و کتاب بخواند، به سراغ دوستان برود و درباره مسکن ها، ظلم ها، زورگویی ها، موانع نشر اندیشه... و ستایش هنر و زیبایی به بحث بنشینند! در آن روزها فعالیت سیاسی اش علنی نیست. بهر حال تا آخر عمر هرگز مقام مهمی در حزب نداشت. شاید هم مثل همه ماها از اینکه در جلو یکی از بت های مقدس سر فرود آورد، دنباله روی از دیگران را کسر شأن خودش میدانست. شاید واقعا با هر مرام و عقیده ای که همانند بت پرستی باشد گریزان بود. در نامه ۲۵ اسفند ۱۳۳۰ می نویسد «باور کن که برای من بتی

وجود ندارد». پس از کی مرتضی کیهان درگیر حزب و مبارزهٔ سیاسی شد؟
جواب به این پرسش ها را شاید بتوان از لایله نامیه هایش
پسند آورد.

۱۷

نامه های مرتضی کیهان در سال ۱۹۵۰ مهربان، ولی بی رنگ جلوه
دارد. تا اینکه صادق هدایت به پاریس آمد و کیهان که از علاقه من به این
نویسنده اطلاع داشت گاه و بیگاه از من گزارش میخواست. چه برای او
می نوشتم؟ به خاطر ندارم.

وقتی هدایت در نهم آوریل ۱۹۵۱ خودکشی کرد، به نخستین کسی
که تأثراتم را بروز دادم او بود. کیهان نامه ام را در شماره اول مجله «کپوتر
صلح» چاپ کرد. (نامه ۱۴ اردیبهشت ۱۳۳۰) چون نامه ام خصوصی بود
به شدت اعتراض کردم و بسا اگر شخص دیگری بجز کیهان بود با من قطع
رابطه میکرد ولی بعلمت بزرگواری او بین ما حتی شکرآب نشد و قسمتی از
این دومین نامه (باز خصوصی) در همان مجله چاپ شد و احمد صادق (اسم
مستعار علی مستوفی که چند سال پیش در سورس فوت کرد) انتقاد نوشت
که چرا خواننده های هدایت و مرثیه هایی را که در روزنامه می نویسند
دست کم گرفته ام. همین سوء تفاهم موجب شد که به همکاری غیر ارادی
من در آن مجله خاتمه داده شود. در صورتیکه از این سرانه به بعد کیهان با

این مجله و شاید با نشریات چپ گرای دیگر همکاری پر و پا قرص پیدا کرد. و هم از این زمان بود که در نامه هایش دم از جریانهای سیاسی روز ایران و حتی دنیا میزند (نامه های ۲۲ اردیبهشت و ۳۱ خرداد).

در این میان فریدون رهنما (۱) به تهران رفت و چون در لبنان و پاریس زندگی کرده بود و جوان های روشنفکر با هنرمندان تهرانی را نمی شناخت، خواستم دستش را در دست ملک ایرانی روشنفکر واقعی بگذارم و او را به مرضی کهوان معرفی کردم.

با فریدون رهنما در همان دو سه روز ابتدای ورودم به پاریس آشنا شده بودم. در آن روزها (ژوئیه ۱۹۵۰) او موقتاً در «خانه هلندی ها» و من در «خانه اراسته» کوی دانشگاه پاریس مسکن داشتم.

با اینکه بین مادر او و مادر بزرگ من معاشرتی وجود داشت (از جمله حضور در مجالس روضه خوانی "فاطمیه" که مادر بزرگم هر سال در خانه اش ترتیب میداد)، چون او بزرگ شده بیروت بود قاعدتاً نمی بایست زود با همدیگر گرم میگرفتیم. اما فریدون وقتی فهمید که من هم با ادبیات میلانم، چشمه ذوق و شوقش جوشید. بطوریکه بعد از چند روز معاشرت مانوس شدیم. فریدون به زبان فرانسوی شعر میگفت و از شعر این زبان اطلاعات عمیق و دقیق داشت. مرید «لویی آراگون *Louis Aragon*» و مخصوصاً «پل الوار *Paul Eluard*» بود. بهمین جهت عقاید چپ گرا پیدا کرده بود.

(۱) شاعر، نویسنده و فیلم ساز معروف ۱۹۳۰ که در سال ۱۹۷۶ فوت کرد.

افکار و عقاید هنرشناسان حزب کمونیست فرانسه، پیرو ژوانف گلانی، در او بسیار مؤثر افتاده بود.

فریدون رهنما زیاد کتاب خوانده بود و باز هم میخواند: شعر و آنچه مربوط به تحول شعر و شعرا بود، دیوان، مجله، جزوه... و حتی رمان های عظیمی که نویسندگان چپی کتابفروشی ها را پر کرده بودند. البته باید تذکر داد که به علت علاقه، شدید به دو شاعری که نام بردم و سابقه سوررئالیست داشتند، فریدون را نمیباشد جزو چپ گراهای کوریاطن جای داد.

فریدون رهنما هنر را میپرستید. سینما و تئاتر و نقاشی را دوست داشت. در آشنا شدن با هنرمندان رشادت عجیبی نشان میداد و بسا از شاشیدن در پناه زمزم غافل می ماند و همین باعث عذاب کسانی چون پرویز ناتل خانلری میشد.

فریدون زیاد حرف میزد و سعی میکرد که در حرفش مصر باشد و شما را مجاب کند و تا باورش نمی شد که تسلیم شده اید از هیچ قهقیدی روگردان نبود، برای به کرسی نشاندن گفتارش سماجت غریبی به خرج میداد: ممکن بود ساعتها شما را بپنشانند و بپنشان کتاب بخواند، به زور به دیدن یک فیلم روسی ببرد و یا شما را به یک مجلس سخنرانی بکشد که مورد علاقه تان نیست... ولی او پایش را توی یک کفش میکرد و اگر متوجه میشد که با او هم عقیده نشده اید دست پرغیداشت. چه بسا تا بعد از نیمه شب مرا در خیابان های پاریس راه میبرد و توضیحات میداد و اگر حرفش را نمی پذیرفتم به اطاقم می آمد و کنار تختخوابم می نشست، به دیوار تکیه میداد و باز

میگفت... نه میگلداشت من بخوابم و نه خودش مهرفت بخوابد!

با وجود اینکه فریدون پیش از همه ما در دنیا سیاحت کرده بود، با وجود اینکه در يك خانواده روشنفکر بزرگ شده بود، با وجود اینکه پدرش سفیر ایران در فرانسه بود، برادر بزرگش حمید رهنما بعد از جنگ اداره روزنامه ایران را بدست گرفته و برای نخستین بار « پرف کور » صادق هدایت را بصورت پاورقی و بعد به شکل کتاب در تهران انتشار داده بود، با وجود اینکه در خرج و رفتار تحمل هیچگونه فشاری را نداشت و قاعدتا می بایست آزادی فکر و بیان را بپذیرد، با يك نوع رمانتیسم که اسمش را گذاشته بودم «رمانتیسم مثبت پسند» یا «رمانتیسم خوشبینی دروغ» (در مقابل صفتی که او برای هدایت و حتی من ساخته بود: «رمانتیسم پاتولوژیک» یا «رمانتیسم بیمارانه») با مسایل روبرو میشد و در نتیجه درست مثل يك مانوی معتقد همه چیز را به دو دسته خوب و بد تقسیم میکرد.

سرگذشت روابط فریدون رهنما با من مفصل است و فعلا به همین مختصر اکتفا میکنم.

باری. فریدون را که من محترم و دوست میداشتم به مرتضی کیوان معرفی کردم. مرتضی کیوان که از نامه های از مه ۱۹۵۱ به بعد او بر من آید کم کم به فعالیت سیاسی جدی افتاده و پیش از پیش به طرف حزب توده و مرام آن میرفته است. هم به این علت است که در برخورد اول، فریدون

رهنما را «تحويل نمیگیرد»، ولی بعد که پای صحبتش می‌نشیند، دل میدهد و شنگول میشود.

نکته جالب اینست که مرتضی کیوان برخلاف بسیاری از متعهدین چپ‌گرا (ایرانی یا فرنگی) به صرف اینکه فریدون بچه یک خانواده سرشناس و صاحب مقام ایران است نه تنها از او دوری نمی‌جوید، بلکه با او نزد دوستی میبازد.

البته فریدون رهنما در بچه‌بزرگی را به روی مرتضی باز میکند و آن اطلاعات و ادبیات چپ رو آن روز فرنگستان و مخصوصاً فرانسه و پاریس است که در ایران زیاد خواهان داشت، اما درست نشت نمی‌کرد.

برخورد این دو نفر - به نظر من - اهمیت فوق‌العاده داشت. مرتضی کیوان در مرحله فعالیت بود که به یک تکیه‌گاه یا لاقیل یک یار صاحب معلومات اروپایی احتیاج داشت. با علاقه‌ای که کیوان به آنچه در اروپا و مخصوصاً فرانسه می‌گذشت و خودش به آنها مستقیماً دسترسی نداشت و سیروس ذکا، محمدعلی اسلامی و من هم نمیتوانستیم از راه دور نیازهای روشنفکرانه‌اش را برآوریم، سررسیدن فریدون موهبتی ارزنده جلوه کرد.

برخورد این دو نفر خاصیت جالبی پیدا میکنند که اختلاط دو رمانتیسم است. یک «رمانتیسم غربی» (فریدون رهنما) با یک «رمانتیسم غربی که از صافی شرقی» (کیوان) گلشته باشد. با شناختی که از فریدون رهنما داشتم، او را متعهدی صاحب روش فکری، و پژوهش‌گری قابل میدانستم. میدانستم که دارد زندگی آزاد یک جوان حساس هنردوست و

هنرمند را طی میکند. ولی در انقلابی بودن مثل خود ما بود: «انقلابی سالن». یعنی فقط در بحث و مجادله، خصوصی انقلابی محسوب میشد. اینگونه «انقلابی»ها شبح انقلاب را بیشتر از خود انقلاب دوست دارند و اگر بنا باشد بر مبنای اصل انقلاب (که همه چیز جا افتاده را میشوید و با خود میبرد) به داشته هایشان لطمه بخورد، جنبش انقلابی را ترك میکنند. نه تنها آن را ترك میکنند، بلکه به دامان زورمندان و مرتجعین پناه میبرند. صوفی مسلک و کناره گیر میشوند تا دست به ترکیب وجودشان نخورد. چنین شور و هیجان برای کسانی که به علت وضع شخصی میخواهند بوسيله انقلاب میان بر بزنند بسیار دلنشین و حتی چون آتش گرما آور است. یکی باور میکند و عمل نمی کند و دیگری باور نکرده عمل میکند!

۱۸

مرتضی کیوان با رفقانی مثل ما که مخالف تعهد حزبی و دسته بندی بودیم به عطفوت رفتار میکرد. از جمله بحث هایی که با سپروس ذکا و من داشت و انعکاس آن در نامه هایش دیده میشود (مثلا در نامه مورخ ۱۶ مارس ۵۱) این بود که ما می گفتیم نباید از چاله به چاه افتاد. اگر وضع خراب است، پیروی از کسانی که کلام امامزاده وار دارند اشتباه است، وضع مردم باید عوض بشود ولی بدن ناتوان و مالتنگی جامعه ای را که دارد تازه از جایش می جنبد نباید خرد و داغون کرد. - شاید هم که حرف های ما به این

وضوح نبود، ولی کیوان حس میکرد که ما «قابلیت» حزی شدن را نداریم و هرگز به عضویت حزب شدن دھوقان نکرد.

فریدون رهنما که ایران را نمیشناخت و در واقع بعد از مدت کوتاهی اقامت در تهران بیزاریش را پنهان نمیکرد و به علت عقاید افراطییش حتی دمکراسی فرانسه را قبول نداشت، با شخصیت وزین خود به چپ گرائی مرتضی کیوان جان تازه ای دمید. اگر به نامه های کیوان به دقت توجه بشود، این آشنائی تحول عجیبی در رفتار او نسبت به دوستان و رفقای قدیش بوجود آورد. چنانکه از این تغییر رفتار میتوان نتیجه گرفت که کیوان دست به عصا کم کم شهادت مرد مبارز خط اول جبهه را یافته بود.

برای تایید این ادعا رجوع کنید به ضمیمه شماره ۴ این نامه ها. کیوان که مرا در سطحی قرار نمیداد که توقع داشته باشد صاحب عقاید حزبی باشم، با همیستی فریدون رهنما این طومار عجیب را از زبان گورکی، مایاکوفسکی، پابلونرودا، برای رفیق مصطفی فرزانہ گمراه ارسال میدارد. نکته جالب، آنکه این اعلامیه دستخط هر دو نفر ایشان است، یکی اشعار را ترجمه کرده و دیگری در فارسی آن دست برده ولی هر دو زحمت پاکتسویس کردن آنرا کشیده اند!

در تهران، فریدون دوست و تکیه گاهی پرارزش یافته بود. به علت بیماری (سل؟) اغلب در رختخواب دراز کشیده و کتاب میخوانده است. دوستان تازه نفس تشنه اخبار ادبی و هنری، به معرفی مرتضی کیوان دور

او جمع میشده اند، فریدون شعرهای انقلابی از زبان فرانسوی برایشان ترجمه میکرده، حضار و مخصوصاً کیهان، انشای فارسی این ترجمه ها را راست و ریس میکرده اند، بحث میداشته اند، نتیجه میگرفته اند، برنامه نشر کتاب و مجله میریخته اند... ولی چون در سلامت فریدون بهبودی حاصل نمیشود برنامه ها پا در هوا میمانند و فریدون رهنما دوباره راهی فرنگ میشود و مرتضی در بهرحرحه سال های ۱۹۵۲-۱۹۵۳ میماند با يك مشت معلومات چپی فرانسوی و روسی، غیر قابل اجرا، در ایران و مخصوصاً در دوره صدارت دکتر مصدق.

آخرین نامه ای که از کیهان در دست دارم به تاریخ ۲۵ آبان ۱۳۳۱ مطابق با ۱۶ نوامبر ۱۹۵۲ مسیحی است. در این دو سال که ملوک مستقیم از او ندارم چه گذشته است؟ فریدون رهنما که دوباره به ایران بازگشته در ۱۱ اوت ۱۹۵۴ یعنی دو ماه قبل از اعلام مرتضی در نامه ای برایم می نویسد: «...خود من نمیدانم میدانی که در کتابخانه مجلس کارمند شده ام. و کمی این کتابهایی که دور و برم هست، از قیافه هایی که دوست ندارم بهیتم و مجبورم بهیتم، محاتم میدهند. احمد شاعر [شاملو] خانه خیلی تنگ [زندانی؟] مجبور شده است بگیرد. اما مرتضی [کیهان] حالش خوب است و با زنش دختر خاله من، زندگی می کنند. دیگران همه بهمین ترتیب فعلاً سالم و خوب اند و از اینجهت جز برای احمد، نگرانی نداشته باش. اما حال احمد خوب است و آنها چاق هم شده است».

بعد از کودتای ۲۸ مرداد است و همه توده ای ها و روشنفکران

چپ گرا تار و مار شده اند. دیگر سر ناترسی می‌خواهد که با کتاب و کتابچه در برود. کمترین مجازات زندانی شدن است... و در این حیص بیص مرتضی کیران ازدواج میکند. با کی؟ با دخترخاله فریدون رهنما!

درست است که مرتضی کیران از هم نشینی با صاحبان مقامات پاک ندارد، اما میتوان حدس زد که به چنین ازدواجی افتخار می‌کرده است، زیرا میدانیم که زناشویی باعث میشود که دو خانواده به‌همدیگر بپیوندند و مرتضی، يك بچه، یتیم ولایتی که آه در بساط ندارد با خانواده های سلطانی و رهنما وصلت میکند. خانواده های سوار پر جامه که در میانشان فریدون سر از تخم درآورده و با نام مستعار «کاوه طهرستانی» منظومه ای با عنوان «*Ode à la Perse*» به ستایش جنبش های چپ گرای ایران می نویسد و «سگرز Seghers» ناشر فرانسوی آنرا درپاریس چاپ میکند!

کیران از این ازدواج خود را خوشبخت میداند، ولی چه از لحاظ کار و درآمد و چه از لحاظ وضع سیاسی شخصی است که در تنگنا قرار گرفته. وقتی دکتر مصدق سر کار می‌آید، محمد سعیدی از معاونت وزارت راه برکنار میشود و دو سالی به اروپا میرود. کیران در این سال ۱۹۵۱ عضو فعال حزب توده شده است و در مطبوعات فعالیت میکند. اما توده ای ها با طرفداران مصدق نمیسازند. دوستان مرتضی فقط روشنفکران (با شبه روشنفکران) هستند. این ها قدرتی محسوب نمیشوند و مرتضی برای نخستین بار به يك زن واقعی بر می‌خورد و دل میبازد. او که هر خلاف رفقا (مثل خود ماها!) از صحبت درباره زن و مسایل مربوط به پائین تنه

اجتناب می‌داشت، او که شعر و هنر را انعکاسی از موجودیت انسانی می‌دانست که در آن زن مقام دور از دسترس دارد، حالا با يك زن و مساهل مربوط به زناشویی روبروست.

تکرار میکنم، من هرگز به خانه کیهان نرفتم بودم و نمی‌دانستم در کجای تهران زندگی میکند. نامه‌هایی را هم که برای او می‌فرستادم به نشانی دفتر وزارتی وزارت راه بود تا اینکه کیهان تغییر مقام داد و نامه‌هایش را از «تهران - خیابان سعدی (چهارراه مخیرالدوله) اداره کل ساختمان وزارت راه اطاق آقای سرمهندس حسن پور» فرستاد و... چندی بعد نشانی خانه‌اش را پشت پاکت نوشت: «خیابان ری - کوچه آشپز - کوچه حاج بها لشکر کاشی ۲۳ - کیهان» (رجوع کنید به قسمت ضمیمه ها ۱) - برای کسی که قدری تهران چهل سال پیش را بشناسد میدانند که خیابان ری در یکی از فقیرترین و پست‌ترین محلات شهر واقع بود. در این خانه يك همسایه دارند که پیر زنی است با پسر چهل و پنج ساله‌اش. پسر پیشخدمت وزارت دارائی است. اتاق خانواده کیهان در يك بالاحانه است و برق هم ندارند و وقتی کیهان دیروقت به خانه می‌آید و مادر و خواهرش در خوابند فقیله - چراغ نفتی را پواشکی بالا میکشد. فراموش نشود که در نیمه دوم قرن بیستم و در تهران هستیم که کمتر خانه‌ای، جز خانه فقرای جنوب شهر برق نداشت! حالا کیهان زن گرفته. حتماً پی مسکن مستقلی میگردد تا بتواند جدا از مادر و خواهر، با زنش سر راحت زمین بگذارد. در اینگونه مواقع، بسا خانواده عروس، داماد را سرخانه می‌پذیرند. ولی در مورد مرتضی چنین

پیش نیامده است، با مرتضی چنین راهی را نپذیرفته. قدر مسلم اینکه خانه - خیابان ری را ترك می‌کنند و به خانه ای در کوچه - خانقاه میرود.

چرا به این خانه؟ این سؤال را برای چند نفر دوستان که در آن زمان در تهران و به جریانات آگاه بودند مطرح کردم و یکی از ایشان در یادداشتی چنین توضیح داد: «مرتضی کیوان عضو ساده و بدون مسئولیت تشکیلاتی بوده. دلیل این امر آن است که حزب آدم‌های با مسئولیت شناخته شده را هرگز «کوپل»^۱ تعیین نمی‌کرده. در عین حال مرتضی عضو ساده حزبی هم نبوده چونکه روزنامه نگار خوبی بود که در مطبوعات علنی حزب فعالیت داشت که البته از داخل حزب عده معدودی او را می‌شناخته اند. قضیه «کوپل» شدن کیوان: بعد از لو رفتن سازمان نظامی حزب توده اسامی بدنه اصلی شبکه نظامی به‌چنگ پلیس افتاد و اکثریت اعضا گرفتار شدند و بعداً ۲۷ نفر از آنان تیرباران و تعدادی هم به ابتکار خودشان مخفی شدند که توسط حزب به شوروی فرار داده شدند. این افسران را در خانه های مخفی که صاحب خانه عضو حزب بود پنهان می‌کردند که صاحب خانه را «کوپل» می‌گفتند. شرط «کوپل» شدن این بود که می‌بایست خیلی مطمئن و با ایمان کامل به اصول حزبی و مارکسیستی باشند که مثلاً آقای خانه اول صبح میرود سر کار و بچه اش به مدرسه و بقیه اعضا - خانواده مشغول

۱ COUPLE کلمه فرانسوی که معنی جفت می‌دهد و به زن و شوهر نیز اطلاق می‌شود. در

جبر بکار میرود و در مکانیک دو قدرت موازی و مساوی در جهت مخالف است.

کارهای خانه، چون بقیه همسایه ها. مخفی شدگان تمام روز «خود محبوس» در آن خانه سر میکردند. از نظر غلام صاحب خانه تامین میشده اما کرایه خانه توسط حزب پرداخت میشد. در پاره ای موارد اثاث و فرش و مبلهان مناسب نیز توسط حزب فراهم میگردد. حزب حقوق ناچیزی به افراد مخفی شده می پرداخت و آنها نیز مبلغ جزئی به صاحب خانه بابت تهیه آذوقه مورد نیاز پرداخت میکردند. افراد مخفی شده تنها شب ها آنهم در صورت لزوم از آن خانه خارج میشدند. افراد حزبی که برای «کویل» انتخاب میشدند الزاما آدم های فقیر و بی پول نبودند. شرط اساسی، اعتماد حزبی و بعد ایمان و اعتقاد سیاسی شان که البته با دقت دست چین میشدند. به نظر من کویل شدن برای آدمهایی چون مرتضی کیوان، یک مسئله آرمانی و ایده آلیستی و فداکاری و جان گلشتگی و شیفنگی عقیدتی بود.

در این یادداشت، دوست من سعی میکند کیوان را از احتیاج های مادی مهرا قلمداد نماید و علت «کویل» شدن او را از چشم «ایده آلیستی» بنگرد. متأسفانه من کاملاً با این نظر موافق نیستم و با توجه به نقل جریان دستگیری کیوان و زن و خواهرش در اعتقاد مصرتر میشوم. خانم کیوان در مصاحبه خود با روزنامه مردم چنین میگوید:

«ما نمیدانستیم که مرتضی در خانه مخفی زندگی میکند. با حداقل من نمیدانستم. اغلب دیوارهای گروه ما، در خارج با در خانه من، سیاهش [کسرای] یا سایه یا فریدون [کسرائی؟] انجام میگرفت. من شخصاً فکر

میکردم که خانه مرتضی در محله محقری است، تنگست است و با مادر و خواهرش احتمالا در يك اتاق زندگی میکنند و امکاناتش به او اجازه نمیدهد که ما را به خانه خود ببرد. در جمع ما عواملی دیگر بود و از این مسائل میگذشتیم.

اما واقعیت این بود که چند ماهی پس از تیر ۱۳۳۰، او، بقول آنروزهایمان «کوپل» میشود، و مأمور صیانت از سه تن از افسرانی میشود که غیابها در بهداشتگاه طاغوت محکوم به اعدام شده بودند.

«مرتضی اینها را مثل تخم چشم خودش می پانید. رابط آنها با خارج بود. وقتی من به حریم آن خانه راه یافتیم، هیچ چیز برایم غیرعادی نبود. من و مرتضی يك اتاق داشتیم. افرادی چند به خانه ما می آمدند و میرفتند. غالبا جلساتی در آنها برگزار میشد. وکیلی، بهزاد، بهشری، سیامک و... که همه را به اسمهای مستعار می شناختم، با لباس عادی به منزل ما می آمدند.

«مرتضی يك دقیقه بهکار نبود. از ۳۰ تیر به بعد فقط سری به اداره میزد و تقریبا تمام اوقاتش را برای حزب کار میکرد تا قبل از ۲۸ مرداد در غالب روزنامه ها و مجلات آزاد حزب مقاله می نوشت.»

و بعد چگونگی دستگیری مرتضی کهوان را همسرش این چنین وصف

می کند:

«دوم شهریور و از شب های گرم تابستان بود. ما پشت بام میخواهیدیم. صبح مرتضی از خانه بیرون رفت. چندی بعد مادر مرتضی برای خرید روزمره خانه را ترك گفت. ولی پس از چند دقیقه برگشت. درون هشتی

به دیوار تکیه داد. رنگش مثل گچ سفید شده بود. سراسیمه در آغوشش کشیدم و گفتم: «مادر چه شده است؟» گفت: «پوری خانم، من نگفتم از این خانه آتش می بارد؟ همسایه ها روی پشت بام سربازها را نشانم دادند.»

من بلافاصله او را ترك كردم و به نزد مختاری رفتم و ماجرا را گفتم. از حیاط نگاه كردم چیزی ندیدم. گفتم: من هوای برداشتن پتو از لای رختخواب به پشت بام میروم. همینکار را كردم و دیدم که سربازها با سرنیزه روی بام مشغول خانه ما و همسایه راه میروند، ولی توجهشان بیشتر به خانه همسایه است. با خونسردی پتونی از لای رختخوابان برداشتم و آمدم پاتین. سربازها چیزی نگفتند، فقط خیره خیره نگاهم کردند. ماجرا را به دوستانم گفتم و از آنها خواستم که خانه را ترك نکنند. در گروه کسی نبود. ظاهراً مأموران به خانه بغلی ریخته بودند. بعدها شنیدم که یکی از افسران، که هنوز شناخته نشده بود، عمداً آنها را به خانه کشیده بود که ما را متوجه قضیه کند. مختاری و محقق زاده را من با خودم بردم و در خیابان سوار تاکسی كردم.

«تا مرتضی بیايد من اتاق خودمان را از روزنامه و اسناد و مدارك پاك كردم و همه را بردم ریختم توی يك پستونی که مقداری دیگر نیز اسناد و مدارك در آن بود و درش را قفل كردم. مرتضی رسید، ماجرا را برایش گفتم. گفت: کارتهای حزبی ما؟ خواستم از از او بگیرم، نگذاشت. گفت میبدم به مادرم قاپش کند. در همین گیر و دار در زدند. من رفتم در را باز کنم. هنوز لای در را باز نکرده، عده ای با لباس نظامی و يك نفر غیر نظامی ریختند تو و

گفتند باید خانه را بگردند. سه ساعت با بیشتر در خانه ما بودند. میشود درباره این سه ساعت صدها صفحه نوشت.

دو وقتی بالاخره کارت ها به دستشان افتاد، در آن پستو شکسته شد و بسیار چیزها بر آن ها مسلم شد. رفتارشان وحشیانه تر شد. کلمات رکبکی که از دهانشان خارج میشد، ناگفتنی است. یکی فریاد میکشید من همان سیاحتگر که در روزنامه های تان پن فحش داده اید، دیگری میگفت، مرا نمیشناسید، من سرهنگ زیبایی هستم که پاهای وارطان را با دستهای خودم قطع کردم.

«بازجویی تمام شده بود و صورت مجلس را آوردند پهلوی من که امضاء کنم. تو هشتی خانه ایستاده بودم گفتم من این را امضاء نمی کنم. شما از اتاق ما چیزی بدست نیاوردید. اتاق های آن طرفی اجاره دو دانشجو برده است و ما از محتویات آنها بی خبریم. آن را بردند پهلوی مرتضی. او هم همین جواب را داد. ناگهان سیاحتگر و چند سرباز ریختند سر مرتضی. با مشت و لگد و قتلای تفنگ بر سر و جان او کوبیدند. مرتضی زیر ضربات آنها تا میشد ولی هیچ صدایی حتی یک آخ از او نشنیدم. بالاخره دست کشیدند و من بهت زده دیدم که مرتضی از میان آنها قد علم کرد. بنظرم رسید که سروی آراسته از زمین سربرکشیده است. سپس من و خواهر کیوان را هم بکراست پیش سرهنگ امجدی بردند. از من خواست صورت مجلس را امضاء کنم، گفتم نمی کنم و دلیلم را تکرار کردم. اشاره ای کرد و پس از چند دقیقه مرتضی را آوردند. دست هایش به پشت بسته شده بود و صورتش سیاه و کبود باد کرده

و خربین بود. مطلقا تشخیص داده نمیشد. در سکوت مطلق همدیگر را نگاه کردیم.

« من و فاطمی به زندان قصر تحویل داده شدیم و او به قزل قلعه. هر یک در سلولی جداگانه. دیگر بیش از این پاری گفتن ندارم. چگونه شد که او رفت؟ آیا او رفته است؟

« در زندان مثل سنگ خارا ایستاده و حلاج وار همه شکنجه ها را تحمل کرد. هر جا دستش رسید، روی دیوار، حمام معروف قزل قلعه، که شکنجه گاه زندان بود، روی لیوان مسی زندان و ته پشتاب های فلزی با ناخن با هر وسیله ای بدستش می افتاد حاک میکرد:

درد و آزار چند روزی بیش نیست

رازدار خلق، اگر باشی همیشه زنده ای (۱) »

در گفته های خانم کیوان نکات خصوصی و بسیار جالبی هست که در سرنوشت مرتضی و خانواده اش اهمیت حیاتی داشته است:

۱ - فعالیت مخفی کیوان از تاریخ روی کار آمدن دکتر مصدق (تیر ۱۳۳۰) شروع میشود و بر خلاف جلس من، مقارن بعد از کودتای ۲۸ مرداد نیست؛

۲ - دوستان و همسر آینده کیوان از وضع زندگی مرتضی اطلاع نداشته اند؛

۳ - احتمالا خانم کیوان درباره تاریخ «کویل» شدن مرتضی اشتباه میکند. زیرا در نامه ۱۳ اسفند ۱۳۳۰ (۲۳ فوریه ۱۹۵۲) مرتضی وضع

(۱) روزنامه مردم - دوره هفتم، سال اول - شماره ۶۹ - چهارشنبه ۲۸ مهرماه ۱۳۵۸

مسکنش را که همان خانه، خوابان ری باشد وصف می‌کند. یعنی هشت ماه بعد از تاریخی که خانم کیوان ذکر میکند؛

۴ - جلساتی در خانه کیوان برگزار میشده که «صاحب خانه» از اسم و رسم واقعی حضاری اطلاع بوده است؛

۵ - با وجود بگهر و پهندهای پر سر و صدای بعد از ۲۸ مرداد، افراد خانواده که از سه زن و شخص مرتضی کیوان تشکیل میشده است، نه تنها آنطور که باید و شاید به خطر توجهی نمی‌کرده‌اند، بلکه افسران حزب، یعنی هم‌خانه‌های ایشان که قاعدتاً می‌بایست به روش مبارزه مخفی آشنا می‌بوده باشند، در کمال اودادگی به دور هم جمع شدن و نگهداری اسناد در پلک «پستو» ادامه میدهند!

۶ - ماجرای وحشتناک روز دوم شهریور ۱۳۳۳ موقعی هذیان آلود میشود که در سر پزنگاه، یعنی وقتی دست‌ها باز شده و مأمورین برای جلب توده‌ای‌ها پشت در خانه جمع شده‌اند، مرتضی کیوان میخواهد کارت‌های عضویت حزب را به مادر خودش، ساکن همان خانه، بسپارد!

۷ - مقاومت و تحمل مرتضی به پایه‌ای میرسد که همسر او میگوید: «در زندان مثل سنگ خارا ایستاد و حلاج وار همه شکنجه‌ها را تحمل کرد».

منظور از تشبیه به حلاج چیست؟ حلاج را در قرن دهم میلادی با شکنجه و در وضع فجیعی کشتند، زیرا در عالم جلوه میگفته است: «انا/الحق». آیا ده قرن بعد از این فاجعه همان فریاد برخاسته است؟ هر آینه در نظر بگیریم که مبنای فکر مارکسیست‌ها بر منطق و استدلال استوار

است، آیا چنین مقاومتی حاکی از تعصب مطلق و جان‌سپاری (یعنی درست خلاف فکر مارکسیست‌ها) نیست؟ یا باید بپذیریم که احترام به وجود دوستان و مهر به کسانی که چون مرتضی کیوان خواستار سعادت و آینده درخشان ملتشان هستند این نیروی مقاومت و فوق انسانی را در او بوجود می‌آورد؟

بهر حال این رفتار است شخصی. يك نفر به مسئولیت خود، با ایمان خرد، با فکر، گوشت و پوست و بدن خود سینه پیش می‌دهد و می‌خواهد بنا بر روشی که انتخاب کرده است با هر نوع خفقان فکری، هر نوع زورگویی مبارزه کند. چنین رفتاری را میتوان «قیام فردی» نام نهاد. کسانی که به «عصیان» یا «انقلاب فردی» اعتقاد دارند بسیارند. ولیکن اینگونه اشخاص بار خودشان را تنها به دوش میکشند. در صورتیکه اعضای يك حزب، قسمت بزرگی از وجدانشان را در اختیار حزب (مخصوصاً حزب کمونیست یا از نوع آن) می‌گذارند و در عوض از وجدان گروه و وسایل دسته جمعی بهره مند میشوند. و این شرایط را در وضع کیوان نمی‌بینیم!

حزب قدرقند توده از مرتضی کیوان جوان يك «کوپل» می‌سازد و او را به سرنوشت خودش می‌سپارد. زیرا قرائن نشان میدهد که کیوان از کوچکترین رموز مبارزه جنگی و شهری اطلاع نداشته است. کیوان حتی خدمت سربازی نرفته که بلد باشد ماشه يك تفنگ را بکشد. کیوان در نخستین برخورد با مأمورین تسلیم است. نه خودش، نه زنش، نه مادر و خواهرش، هیچ‌يك به سرشان نمی‌زنند که از راه پشت بام یا با چادر و نعلین از خانه بگریزند... حتی مدارك را نمی‌سوزانند و این اسناد قیمتی را (آنقدر

قیمتی که به بهای جان مرضی به حساب می‌آیند) در پستوی خانه حفظ می‌کنند و با تته پته وجودشان را انکار می‌کنند.

در این وضع کبریا و دستگیری او يك نکته، دلگراش دیگر هم هست که هنوز برایم مبهم مانده: مرضی کبریا بعد از ازده‌واجش در همان خانه ای زندگی می‌کند که در واقع جای زندگی خانوادگی نیست. این خانه را برای سکنی دادن يك عده محکوم به مرگ اجاره کرده اند، نه برای مسکن يك زن جوان تازه هروس تا در «اتاق کوچک» آن بنشینند و سهر پلای يك حزب بزرگ بشود! - آیا کبریا به علت اجبار مادی این وضع را پذیرفته بوده است یا خواهر و مادر و زن جوانش آگاه و دانسته او را در این فداکاری تشویق کرده بودند؟ اینجا است که تمیز و تحلیل های منطقی و معمولی معمای زندگی و مرگ این آدم نمونه را حل نمی‌کند. و بر عکس، هر چه عاقلانه تر پا پیش بگذاریم سوراخ و سنبه های پستوهای تاریک و نیمه روشن بیشتر سر راهمان پیدا می‌شود. شاید به علت اینکه اصل مطلب را کنار گذاشته ایم و به دژخیم و جانی اهمیت فوق العاده داده ایم؟

راه دیگری را انتخاب کنیم تا مسایل را بشکافیم. باز به عقب برگردیم، حرف هایی را که زده ایم دوباره و از چشم دیگری مرور کنیم. برویم به سراغ مرضی کبریا و زننده و با مواد کمی که در دست داریم بکوشیم تا خواسته ها و رد پای او را پیدا کنیم.

مواد بی چون و چرائی را که من در اختیار دارم همین نامه هاست. اگر

خسته نشده اید باز آنها را اجمالا مطالعه میکنیم.

نامه ها از يك هفته بعد از ورود من به پاریس شروع میشود (توجه داشته باشید که کیوان تقریبا در تمام نامه های خود تاریخ فرنگی را ذکر میکند، زیرا میدانند که در پاریس تقویم ایرانی زیاد پیدا نمیشود).

نامه اول او (مثل غالب نامه های دیگرش) خالی از هزل نیست. سرسر من گذاشته است، چرا که اولین کارت پستی را که برایش فرستاده بودم تصویر نقش برجسته طاق نصرت پاریس است و در این نقش برجسته که «رود Rude» چهار انقلابیون فرانسه را مجسم کرده، جوانی هست که لباس بر تن ندارد و این نکته جلب توجه کیوان را کرد. کیوانی که مبادی آداب است و از دیدن يك بدن برهنه جا میخورد!

در نامه بعدی نیز لحن شوخ خود را حفظ نموده است، با این تفاوت که شروع میکند به صحبت از اوضاع روز و نالیدن از سیاست داخلی و خارجی ایران.

در این نامه اشاره به موضوعی است که شاید برای خواننده کنجکاو جالب باشد. کیوان می نویسد که ناشر «بادداشت های يك دیوانه»، آقای سپهر، از او خواسته که يك مقدمه برای سه داستان «دماغ، شئل و بادداشت های يك دیوانه» بنویسد. کیوان با اینکه میدانند اگر مقدمه ای می نوشت مرا خوشحال میکرد، با شکسته نفسی طفره میرود و در نتیجه مقدمه را بزرگ علوی می نویسد، بی امضا.

گوشه جالب اینجاست: وقتی پارسال این نامه را دوباره خواندم، به

سرم زد موضوع را به بزرگ علوی یادآور شوم و او در جواب ازم خواست که يك فوتوکپی از مقدمه مزبور تهیه نمایم (عین این دو نامه را در قسمت ضمیمه ها میابید).

آیا کیوان از اینکه خودش این مقدمه را ننوشت رنجیده خاطر شده بود؟ از نامه بعدی چنین دلگیری استنباط نمیشود و با همان لحن هزل آمیز و فروتن به مسایل دور و نزدیک میپردازد.

قبلا اشاره کردم: از وقتی که هدایت به پاریس آمد لحن نامه های کیوان عوض شد و در عین اینکه مثل همیشه به مسایل هنری و ادبی میپرداخت، از سیاست روز بیشتر صحبت می داشت. البته نباید فراموش کرد که این دوره به کشته شدن رزم آرا و حکومت حسین علاء و سپس به صدارت دکتر مصدق در اردیبهشت ۱۳۳۰ (مه ۱۹۵۱) ختم شد.

کیوان نامه ای را که درباره خودکشی هدایت نوشتم در شماره اول مجله «کبرتر صلح» چاپ کرد. این مجله که میخواست ادبی و هنری باشد در قطع بسیار کوچک و نسبتا زشت منتشر میشد و به ظاهر به هیچ دستگاهی وابسته نبود و باید اعتراف کنم که تا سال های اخیر نمیدانستم که هیئت نویسندگان و مدیر آن از عده ای روشنفکر و نویسنده جوان حزب توده تشکیل میشده است. - با در نظر گرفتن مطالب نامه های کیوان، خود او از همکاران جدی مجله مبهوده است و بسا در خفا مسئولیت نشر آن را میداشت.

در این موقع که مرتضی کیوان باید وظیفه يك روشنفکر متعهد را

الحجام بدهد، ضمن اینکه برای کمک به دوستان حزبی به ولایت میرود، از اداره «جیم» میشود، مقاله، بی امضا می نویسد. از هنر و هنرمندان دل نمی کند. از اخبار ادبی و فرهنگی جويا میشود و خودش از ذکر فعالیت های تهران فروگذار نمیکند. بطوریکه نامه، مورخ ۲۰مهر ۱۳۵۱ او گزارش کاملی است از جریان ادبی و هنری و حتی سیاسی آن روزهای تهران و به این عنوان، يك مدرک محسوب میشود. یا چنانکه در چند نامه خواهید دید، برای چاپ ترجمه « مردی که در زیر زمین میزیست » به هر دری میزند. ضمن اینکه برای الحجام رل روشنفکر بودن خود - روشنفکر با وجدان و جدی - از من مقدمه و شرح حالی از ریچارد رایت (نویسنده داستان) را میخواهد.

این روش و سبك تا ورود فریدون رهنما به تهران حفظ میشود. فقط آشنایی، تماس و گفتگوی با اوست که آشوب غریبی در دل مرتضی برپا میکند؛ بقدری تحت تاثیر رفتار و گفتار این دوست قرار میگیرد که حتی سبك انشایش تغییر میابد.

۲۰

اگر بخواهم بر هر يك از نامه های کیوان شرح و تفسیری بنویسم، از قصدی که داشتم دور میشوم و بهر حال، به علت گذشت زمان، بسا بخواهی از عهده این کار برنی آیم. - مخصوصا که امیدوارم خواندن این نامه ها بهانه بشود تا جوانان امروز (البته «جوانان سابق» هم میتوانند در این امر شرکت

کنند) به يك اصل مهم كه به زندگی خودشان مربوط میشود توجه كنند و آن اصل روشن ساختن ذهن و فكر هموطنانشان است. آگاه شدن به موجودیت خود و روبرو شدن هوشمندانه با مسائل، فقط به كمك روشنفكران امكان دارد.

مرتضی كیران به عنوان روشنفكر در این راه قدم برمیداشت و اهمیت زندگی و مرگش نیز به این علت است. زیرا در جهانی كه ایران در آن قرار دارد، در جهان معروف به «سوم» (۱) بیش از هر صنف فعال، صنف روشنفكر توسری میخورد و بسوی زوال و نابودی هُل داده میشود. دستگاه حاكم ستیز با روشنفكر را از كارگر و صنعتگر و كاسب جدی تر میگیرد.

و مضحك آنكه روشنفكر نیز خودش را نسبت به افراد دیگر طبقات

برتر میداندا

روشنفكر نویسنده، و حتی شاعران مدرسه رفته ای كه خود را روشنفكر میدانند (مخصوصا در ممالکی كه سنت شفاهی، بر بیان بوسیلهء نوشته می چربد، تصور میکنند با آنچه روی كاغذ میریزند میتوانند حكومت های ناحق و زورگو را سرنگون سازند. بقول معروف قلم خود را شمشیر میدانند و در مقابل، حكومت با قدارهء آخته و مسلسل به جان ایشان می افتد تا این موجودات خطرناك را از بن برکنند. گو اینکه هرگز تا حال ثابت نشده است كه این گروه از مردمان در سرنوشت دول، چه ظالم و مستبد و چه دمكرات و آزاد اثر قطعی داشته باشند. اگر به تاریخ توجه كنید می بینید كه برخلاف ادعای معلمین مدرسه، لویی شانزدهم را نویسندگان معلق نكردند، تزار روسیه را چخوف و داستایفسکی و گری بایدوف و گورکی جلو گلوله اعدام

نگذاشتند و هنرمندان بزرگ آلمان بعد از جنگ جهانی اول نیز نتوانستند در مقابل هیتلر از دموکراسی «وایمار» دفاع کنند.

در عوض آثار «ولشر» و «دیلرو» در بوجود آوردن فکر احترام به عقاید دیگران و دوری جستن از تعصبات مذهبی مؤثر بوده است. زیرا مبارزه با بت پرستی، حماقت، خرافات، عدم احترام به وجوه دیگری، و در عوض خودشناسی، آموختن و آزمودن، وظیفه روشن فکر است و این ها نیست که حکومت وقت را به خطر می اندازد.

معدالک، حاکمین کشورهای مستبد، روشن فکر را بیرحمانه سرکوب میکنند.

۲۱

گفتیم که مرتضی کیوان در عالم قلم و کاغذ، فکر و معنویات بار آمده و تشنه آموختن چیزهای نو بود. در آن زمان هنوز جامعه شناسان و فلسفه بافان لغت هائی از قبیل «نوسازی» و «نوگرایی» و «نوگری» را بساب نکرده بودند. کسانی که چشم و گوششان باز میشد ترقی واقعی را در تجدد میدیدند. متجدد کسی بود که کهنه و کهنه پرستان را کنار میزد و خواستار نو و نوین کردن بود. تجدد بوی غرب میداد. حتی وقتی که سوقاتی از هند و مخصوصا از کرپلا و نجف میآوردند، توقع داشتند که ساخته اروپا باشد و

«موش خرما» و تسبیح و زنجبیل را قابل نمیدانستند.

با برقرارشدن رابطه با اروپا، شهرنشینان احتیاجات تازه ای یافته بودند و اشغال ایران و قاس نزدیک با سربازان انگلیسی و آمریکائی آنچنان ما را به فقر و پستی زندگی خودمان متوجه میساخت که بی درنظر گرفتن سن کهن، عقب ماندگی و واخوردگیمان را فقط از چشم دولت و زورگونی و بی عدالتی دستگاه حاکم میدانستیم.

اینکه حکومت تا چه اندازه در پست ماندگی کشور مسئول بود پرسشی است جداگانه و شایسته بحث. قدر مسلم اینست که جوان های ایرانی، بطور طبیعی به سوی نمونه های موفق دنیا کشیده میشدند. تاریخ چندساله بعد از جنگ های صلیبی نشان میدهد که موفقیت از آن دنیای مسیحی و مغرب زمین است که علم را برای زندگی بهتر و چیرگی بر دیگر سرزمین ها انتخاب کرده است. روزگاری نمونه تمدن فرهنگ مشرق زمین بوده، اینک فرهنگ غربی جایگزین آن شده است. و همانطور که روش دربار، از خوراک و پوشاک گرفته تا طرز رفتار و بیان اصطلاحات، مرجع تقلید طبقات پائین قرار میگرفته است، راه و منش اروپائیان و اروپائی نژادان بطور طبیعی سرمشق زندگی ایرانی ها میشد.

بحث در چنین موازین و راجی است. مطالب بقدری روشن است که پیش پا افتاده تلقی میشود.

ولی افکار جدیدتر، افکاری که بر پایه و اساس منطق مارکس و پیروانش بود در پیچه دومی به سوی «تجدید کامل» به حساب میآمد.

در چه ای که اگر باز میشد - به گمان خوش باوردان - مرغ سعادت بال میزد و خودش را به آغوش ملت ذلیل و معصوم ایران پرتاب میکرد. عدالت و مساوات برقرار میشد، همه يك شبه صاحب مال و مکنّت میشدند و با فراغ خاطر آزادانه به بحث و گفتگویی نشستند. برای بازکردن این در چه، گویا، کافی بود که عده ای دور هم جمع بشوند، سرکردگانی انتخاب کنند - یا خود بخود انتخاب بشوند! - بی چون و چرا از ایشان پیروی نمایند، دولت سر کار را براندازند، عمالش را به قناره بکشند، سرهای ظالم را به تیر چراغ برق بند کنند و خودشان سر جای ایشان بنشینند و زمام امور را بدست بگیرند.

زندگی در قبیله آدم ها را هالو بار میآورد. هالو اصولاً اهلای است و اساس اکثریت جامعه، ایرانی بر مبنای طرز زندگی اهلای است. خان و اعوانش همه کاره اند، حتی بجای رعیت فکر میکنند و هالوها با بخور و غمیر میسازند.

بنظرم طبیعی است که با فرهنگی این چنین، عضو يك حزب شدن، آنهم حزب متشکل و پرزور توده که به شوروی گردن کلفت، جانشین روسیه تزاری و فاتح تاریخی ایران، تکیه دارد، یعنی خود را در اختیار آن حزب گذاشتن. حزب به جای عضوش فکر میکند، برنامه می چیند، دستور میدهد، اجرا میشود. خلاصه يك جور دستگاه ارتشی.

اگر در بعضی از نواحی سرکردگان چنین احزابی يك سر و گردن از اعضایشان دنیا دیده تر، هوشمندتر، باسوادتر... بودند، متأسفانه در ایران بزرگان حزب توده خودشان نیز به نسبت آنچه در دنیا میگذاشت چشم و گوش

بسته بودند. درست است که چند نفر تحصیل کرده و دنیا گشته در پهنشان بود، ولیکن این‌ها خودشان نه تجربه داشتند و نه وسیله استفاده از تجربه. دیگران را.

بطوریکه هنوز کسانی هستند که شهادت بدهند در سر میزهای کافه. فردوسی، سران حزب توده در امور حزبی با صادق هدایت مشورت میکردند! بارها شنیده میشد که افسوس که هدایت وارد حزب نمیشود! صادق هدایت شاعر، ادیب... ولی هوشمند که زبان فرنگی بلد بود، روزنامه و کتاب میخواند و به علت همین خواص بر آنهایی که میبایست حرفه شان سیاستمداری باشد برتری داشت!

اما مرتضی کیوان، در کمال حسن نیت و ساده لوحی عضو حزب میشود.

کیوان که دانستن یک زبان خارجی را بر خودش حرام میدانند (نامه مورخ ۲ فوریه ۵۶) ولی در عین حال حس میکنند که راه نجات از غرب میگذرد و به غرب منتهی میشود.

وسایل ارتباطی که با فرهنگ غرب در دست دارد؟ گفتیم: چهار پنج تا کتاب ترجمه شده، دو سه نفر دوستی که پایشان به سرزمین موعود فرنگستان رسیده است و ظاهراً خودشان در آن دیار گم شده اند و برای نان شب دوندگی میکنند.

و ناگهان سرو کله فریدون رهنا پیدا میشود.

برای مرتضی کیوان کشف شخصی که با وجود داشتن تمام مزایای مادی و معنوی لازم برای توفیق در جامعه، به سوی توده مردم روی پیارود بقدری فوق العاده جلوه میکند که ذوق زده، مفتون فریاد میشود. فریدون شاعر (به زبان فرانسوی)، در تهران به یک روشنفکر واقعی تبدیل میشود: از جامعه انتقاد میکند، نظریات فلسفی دارد، مرتضی و گروه دوستان و همکارانش را راهنمایی میکند، چه بخوانند؟ چه بنویسند؟ و در افکار چپ گرای خود تا چه حد و بر اساس کدام الگوی فرنگی پیش بروند.

فریدون مردی قاطع جلوه میکند که با شهادت تمام زیر نوشته های کافکا و سارتر و نویسندگان انگلیسی زبان بین دو جنگ میزند.

در نامه مورخ ۹ آوریل (سالروز خودکشی صادق هدایت) ۱۹۵۳ به من می نویسد: «... بله، برادر جان، من از دنیای راه های آزادی [کتاب سه جلدی سارتر] خوشم نمی آید. همانطور که از دنیای دنبک بز و آه و ناله و شیپور دار مرداب و کثافت خوشم نمی آید. من از آن هایی نیستم که با این آدم ها دعوا کنم. بهکم خائن اند و فلان و فلان، نه، دلم کسی به حالشان می سوزد، همانطور که پیش از آنکه تو خیال کنی دلم از مرگ یک نفر گرفت. همانطور که مثل مادرهای داغ دیده اگر فرانسه بودم، وقتی نسرول [Gerard de Nerval] خودش را به تیر چراغ برق دار زد، تو سرم میزدی. سارتر هم از آنهاست. گاهی جلو خودم را نمیتوانم بگیرم و میخواهم خرس را بگیرم و بهکم: «خوب، اینها صحیح، همچنین و همچنین و همچنین، اما آخه آن

دخترخانمی که جلو ترن می‌شینه، آن ملاحی که میگه واسه . میلون های شصست که ما بیست ساله های خود را تلف می‌کنیم... چه میلونم... همه اینها، هندوچینی ها، فرانسوی ها، که همدیگر را تر فستیوال برلن می‌پوسند، اینها چی؟ اینها *absurde* [پوچ] است؟ والا منم میلونم که این وضع آپسورد است. منم میلونم که آدمها مثل گرگ بهم نگاه میکنند. منم میلونم که همانطور که ترشته بودم بجای اینکه گندها را نوازش کنم یا بخورم، باید آنها را بشمرم (۱)... منم میلانم که مرگ يك دنیای غیر قابل فهم است، سایه است که پشت سرم را از بچگی می‌گیرد، همه اینها درست؛ از گفتنش چه حاصل؟ و از گفتن این چیزها انکار بیرگی پیدااست، باها مردم از گرسنگی می‌میرند، می‌میرند. باها، این مهم است، اینرا باید از بین برد. بعد هرچه می‌خواهی بگو...»

« (...) و يك چیز دیگر. من میگم دروغ است که آدم ذاتا ناجنس است. دروغ، دروغ، دروغ... چرا گا بریل پری (۲) چرا پولیتزر (۳) را کشتند. چرا؟ اینها چی؟ (...) الوآر (۴) را بخوان او از جهنم بیرون

(۱) در واقع ترجمه، جمله ایست که به آراگون نسبت میدهند.

(۲) Gabriel Péri (۱۹۰۲-۱۹۶۱) دبیر کل سازمان جوانان حزب کمونیست فرانسه که آلمانی ها اعدام کردند.

(۳) G.Politzer (۱۹۰۳-۱۹۶۲) فیلسوف فرانسوی مجار الاصل.

(۴) Paul Eluard (۱۸۹۵-۱۹۵۲) شاعر فرانسوی. ابتدا سوزوئالیست بود و بعد کمونیست شد.

آمده است. توی آن چمباته نزده، اینهایی که میمانند تنبل اند...».

این زبان پرهیجان، اینهمه اسم پرمعرفت، این همه اظهار عشق به زندگی مؤثر میشود. کلام فریدون رهنما بُرد دارد. -مخصوصا برای آدم های احساساتی چون رفقای تهرانی ما. صداقت از این حرف ها میبارد. زیباست. تصویرها رنگین و دنباله دار است. فقط يك جایش میلنگد: شنوندگان با فرهنگی دیگر بار آمده اند. این مشاهیر فرهنگی فقط اسم هستند. هیچيك از شنوندگان این سخنان يك کلمه از آثار آن بزرگان را نخوانده است... ولی ایشان را می پذیرند، زیرا بامبول صادقانه ای در کار هست: اینکه همه بزرگان نامبرده از کمونیست های دو آتشه بوده اند. آیا باید به این نکته عیب گرفت؟ نه. هرگز!

فریدون رهنما مثل هر انسانی حق دارد بخواند، بجوید، فکر کند، از حزب و سیستم سیاسی مورد علاقه اش تبعیت کند. اما بیش از حد و ناهجا موعظه نکند. فریدون حتی وقتی در تهران توی رختخوابش دراز کشیده بود به پاریس برایم نسخه راهنمایی می نوشت: چه کتابی را بخوانم، چه فیلمی را ببینم، چه بنویسم، چه ترجمه کنم... درست است که اغلب با من بخش نمی گرفت، ولیکن مرتضی و دوستانش آغوش باز میکردند و این حباب نورانی را میستودند... بدون اینکه توجه داشته باشند که در کشور آزاد فرانسه نیستند، در ایران زندگی میکنند و در روز مه‌ادا یکی شان به زندان میرود، دومی به خارك تبعید می شود، سومی فرار میکند، چهارمی اعدام

میشود... بی پشت و پناه، کور و کر، معصوم، مثل حضرت علی اکبر یا دو طفلان مسلم!

۲۲

مرتضی کیوان چه میخواست؟ چه انگیزه ای او را به فعالیت حزبی و سیاسی کشیده بود؟ انتقام خون عمرو؟ همدردی با ضعیفا؟ برقرار کردن عدالت اجتماعی؟ انسان دوستی؟

با در نظر گرفتن مجموع رفتار و کردار مرتضی کیوان شاید بتوان ادعا کرد که جنبه انسان دوستی او بر دیگر خصوصیاتش می چربید. در این جا سنوال دیگری پیش می آید: آیا کیوان از جمله «انسان دوست»هایی بود که چپ گرانش اهمیت و معنی خاصی نداشت؟ از آن «انسان دوست»های جانماز آب کشی بود که وقتی گدائی را سر کوچه می بینند، پولی کف دستش میگذارند و از این عمل خیر، با طیب خاطر، شب سر آسوده روی بالش میگذارند یا از آن «انسان دوست»های چپ گرانی بود که از غصه بدبختی آدم های ناشناس، ملل دورافتاده، اهالی قریه های بی نام... شب خواب به چشم ندارند ولی وقتی همسایه شان که روزی به گریه شان چپ چپ نگاه کرده، زمین میخورد و پایش میشکند خوشحال میشوند؟

نه. مرتضی کیوان در هیچیک از این دو دسته «انسان دوست»ها جا

نمیگرفت. در نامه ۲۳ فوریه ۱۹۵۲ یکی از تاثرات خودش را شرح میدهد. دلش برای مردی که «توی درد صورتش انتظار زن و بچه هایش را حس» میکند میسوزد، اما در همان حال از بی خبری و در خود فرو رفتن آن مرد زجر میکشد. و چون خودش توانائی آنرا داشت که در جامعه «مرد موفقی» باشد، راهی را که پیش گرفته بود، انتخاب کرده بود، و اتفاقی یا فقط بر مبنای عواطف نبود.

کیوان دانسته و سنجیده، با امکانات خودش، مدافع مظلومین شده بود. امکاناتش نه زور بازو بود و نه پول فراوان. به این جهت حربه معنوی را بکار میبرد و از درافتادن با «ملعی» برای فاش کردن «اسرار عشق و مستی» باک نداشت. او میخواست تا بتواند دایره سواد، دانش، هنر و در يك كلام «فرهنگ متجدد» را توسعه بدهد و هنگامی که به حزب توده کشیده شده بی شك دورانی بود که روشنفکران این حزب، اکثریت روشنفکران و هنرمندان ایران را تشکیل میدادند. چنانکه در غالب کشورهای جنگ دیده و تا مدت ها بعد از ختم جنگ جهانی دوم، بشردوست ها، هنرمندان و حتی فلاسفه چپ گرا بودند.

علت این وضع قابل توجیه بنظر میرسد: انسان دردکشیده نمیتواند با مظلومان همدردی نکند و همین حس همدردی است که در آدم يك جور شاخك های نامرئی ناسور بوجود میآورد که وجود موجودات زنده را دریابد؛ دیگران از وضع شئی درمیاینند، درد دیگران را در خودتان حس میکنید و پی چاره جویی میروید.

باز يك پرسش اساسی پیش می‌آید: شخصی که به این درجه، حساسیت میرسد و به جوهر عدالت اجتماعی دل‌بند است، آیا میتواند به آسانی با کسی که عدل آنی را میخواهد تفاهم و آمیزش داشته باشد؟ پرتقال فروش با کارگر آجر پزی، با کارگر تصفیه خانه، آبادان که فقط توسری خورده و نان خشک سق زده است چگونه می‌تواند از دلسوزی و شهادت باطنی يك روشنفکر سر در بیاورد؟ اولی هیچ ندارد و میخواهد از محرومیت نجات یابد، دومی حاضر شده زندگی حال و آینده اش را به خاطر هدف «عدالت اجتماعی» تاخت بزند.

در جوار همین «پرسش اساسی» باز هم مسایل دیگری دیده میشود که نباید دست کم گرفت: این روشنفکر در کدام جامعه و در چه دوره و زمانه فعال است؟

مرتضی کبیران وقتی غم مردی را که دارد از سر کار به خانه اش میرود وصف میکنند، چون ما از وضع کشور و جامعه آن روز ایران اطلاع داریم (آیا حالا وضع عوض شده است؟ نمیدانم!) مطمئن هستیم که این شخص و خانواده اش از هیچ مزیت و قانون و پشتیبانی برخوردار نیست. نه کسی احتیاج دارد مجبیز او را بگوید تا در انتخابات رای او را بدست بیاورد، نه سندیکائی در کار است تا از حقوق صنفی او دفاع نماید.

موجودی است تك وتنها و بقول معروف با «هفت سر کلفت»، يك ستاره در هفت آسمان ندارد. نه بیمه اجتماعی، نه مزایای خاص پدر يك خانواده، نه قانونی که اگر او را ناگهان بیرون کردند، به زن و بچه اش حقوقی

تعلق بگیرد.

در حالیکه وقتی فریدون رهنما برای « آن دختر خانمی که جلو ترن می نشیند [لابد مقصود راننده قطار زیرزمینی پاریس است] »، آن ملاحی که میگه « واسه میلیون های شماسه که ما بیست ساله های خود را تلف میکنیم (احتمالا اشاره به جنگ فرانسه در هلندوچین است) ... » پیراهن جر میدهد، فراموش میکند که آن خانم پاریسی سالی چهار هفته (و امروز تا پنج هفته) در سال مرخصی دارد، هیچ رئیسی حق ندارد بدون دلیل ثابت شده او را اخراج کند، و آرزوی آن ملاح هم اینست که از تصدق سر تسلط بردریاها خودش هم صاحب میلیون ها بشود و درهای اکثر بنادر دنیا برویش باز است. گفتیم نیز باید زمان را در نظر گرفت: اگر در آن دوره و حتی تا سال های دهه ۱۹۷۰ روشنفکران و مخصوصا روشنفکران فرانسوی - و حتی هنرمندان، نویسندگان و شعرای این کشور در کار سیاست دخالت میکردند، در حال حاضر و مخصوصا بعد از فوت ژان پل سارتر، خودشان را پس کشیده اند و سرشان به کارهای تخصصی خودشان بند است. زیرا دیگر منافع مشترکی با طبقه کارگر ندارند، دنیای اروپائی شروتمند شده است. دست ها باز شده و همه میدانند که با امضای چهارتا اعلامیه و تجزیه و تحلیل « چپ گرا » نمی توان جلو قتل و غارت ملل « جهان سوم » را گرفت، و قضاوت و همدردی از راه دور بیشتر برای کسب شهرت است تا نجات طبقات محروم. و از آن مهمتر، متوجه شده اند که با برنامه های دورودراز ساخت کتابخانه ها نمیتوان شکم ها را پرکرد.



باری، من باورم نمیشود که مرتضی کپران را وهم برداشته بوده باشد که بخواهد از راه کاغذ و قلم، راهی در بن بست مالی هموطنانش بیابد. زیرا او در سن سی سالگی، به نسبت وضع بچگی و شباهش، شخص موفق محسوب میشد و چپ گرانش موضوعی بود فرهنگی. گیرم زمان و مکانی که او در آن واقع شد راه چپ روان بود. مرتضی يك پایش را طوری جلو گذاشته بود که میبایست بدنبالش بدود. به همان ترتیب که برای استرداد يك قرض، وام بزرگتری میگرفت، برای آگاه کردن، بیان کردن زندگی بهتر، گرفتن دست محرومین و وامانده ها و قربانی ها و رنجبران اجتماع، گرده نحیف و قدرت ضعیف خودش را بکار میبرد. مخصوصا که در ضمن خواندن نامه های او، هرگز نباید فراموش کرد که اساس محکم فرهنگی او همانا آموخته های مذهبی و اریبه معنوی عموی روزنامه نویزش میبوده است. عمونی که میتوان حدس زد، مانند اکثر مسلمانان انقلابی، بین اسلام و مارکسیسم خویشاوندی و نزدیکی عمیقی میدیده است. باید اعتراف کرد که اسلام، و مخصوصا اسلام شیعه، مسایل مادی و زمینی را کنار نمی گذارد و اصول بی چون و چرائی دارد. برای شیعیان وقتی عدل برقرار میشود که امام دوازدهم ظهور کند و ابتدا گردن گناهکاران را از دم شمشیر خود بگلراند.

جالب اینست که «*V.S. Naipaul* نایپول» نویسنده دنیادیده، بچه محلات فقیرنشین جزیره «تری نی داد *Trinidad*» در سال ۱۹۸۰ که گلرش به ایران می افتد، همین طرزفکرا موجود می بیند. جوان هائی که توشه فرهنگی شان اصول مذهب شیعه است و معتقدند که از بن بردن محرومیت ها

کافی نیست و برای برقراری عدالت باید مسببین بی‌عدالتی را پیدا کرد و به عقوبت رسانید. - در صورتیکه به قول «آئلره مالرو» «خاصه» مسیحیت اینست که با بی‌عدالتی مبارزه میکند، در پی عقوبت نیست و اصل عفو را قبول دارد. و باز در اینجا مات می‌مانیم که مرتضی کیوان از چنین افراد متعصب و کینه توز نبود. مرتضی کیوان که، چند بار گفتیم، با فرهنگ شیعه و بدون دسترسی مستقیم به منابع فرهنگ اروپائی به حد روشنفکر واقعی رسیده بود. او نه تعصب هموطنانش را داشت و نه ذره‌ای قساوت و انتقام جوئی در وجودش یافت میشد، کیوان در انتظار ظهور حضرت ننشسته بود و خرده بینی و مسکنت فکری «انسان دوستی» کلانی را نداشت.

۲۲

مرتضی کیوان را صبح يك روز که هوا گرم بود در خانه اش دستگیر کردند.

خانه اش؟

خانه. مادر و خواهرش؟ خانه. زنش؟ خانه. خودش؟ آیا این همان خانه ایست که در نامه ۲۲ فوریه ۱۹۵۱ وصف میکند؟ خانه ای که «اندرونی آن تا دم در کوچه در حدود صد متر فاصله دارد»؟ خانه ای که کیوان و مادر و خواهرش در آن يك اتاق در بالاخانه دارند؟ خانه ای که چراغ برق ندارد؟

خانه ای که مادر همسایه، چهل و پنج ساله اش شب ها کشيك ميكشيد كه مه‌ادا بلاتی به سر پسر عزيزش بيايد؟

نه!

اينجا خانه ديگرست. خانه ايست در كوچه آبرومند خانقاه. مرتضى وزن تازه عروست در آن يك اتاق دارند. يك اتاق مستقل، با يك پستوا خانه را حزب توده اجاره كرده است. مرتضى و خانواده اش «كوپل» شده اند. در ازاي اين فداكارى، از جان گذشتگى، مهماندارى از مردان غريب، يك اتاق به او و يك اتاق به مادر و خواهرش داده اند.

در اتاق مرتضى چه پيدا ميشود؟ رختخواب را روى پشت بام پهن ميكند. تختخوابى هم ديده نميشود. روى طاقچه ها، احتمالا مقدارى كاغذ و كتاب و كتابچه. يك نقاشى كار خودش، يك آبخورى تراش دار، يك چيق كار سمنان، يك مشتوك پزدى، يك جفت گيوه آجيده، يك سنگ پا، يك شانه قزوين... شايد!

نه از تابلوهاى «پيكاسو» و «فرنان لژه» كه كمونيست هستند خبرى هست و نه از نقاشى هاى روسى، شيشكين، آبرازيرل، و با وجود ميهن پرستى و علاقه شديد به آثار ايرانى يك قاليچه، نائين و حتى كاشى در كف اتاق نيست. چرا. يك چيز ديگر هم دارند: يك پا دو صندلى لهستانى كه مرتضى كت و شلوارش را روى آنها بگذارد. اما در عوض يك پستو دارند.

و در پستو؟ در پستو چه خبر است؟ آيا غير از شيشه هاى قد و نيم

قد خالی، قوطی حلبی های زنگ زده، دارجلینگ، بطری سرکه، نیم پر، داروهائی که از زمان آخرین زکام و گلودرد باقی مانده چیز دیگری پیدا میشود؟ آیا از کاغذهای سری حزب پرشکوه توده که بنا بود به ضرب داس و چکش امت اسلام را از چنگ غول استعمار و استثمار نجات بدهد خبری هست؟ شاید.

مرتضی بی مقاومت تسلیم میشود، کتک میخورد، به زندان میرود، سرسری محاکمه و بیدرنگ تیرباران میشود. آیا کسی از او دفاع کرد؟ يك سوال وحشتناك دیگر که وقتی در جهالت جوانی « چار درد » را می نوشتم پیش آمد: آیا وادادن و تسلیم شدن در مقابل دژخیم يك جور خودکشی نبود؟ شبیه خودکشی صادق هدایت که دیگر بند زندگی گدائی و زیستن با مردم نومید کننده را زد؟

عاقبت مرتضی کیوان نه استثنایی است و نه پیش پا افتاده. سرنوشت او نمونه زندگی يك جوان کشوری وامانده (یا در حال توسعه) است. فرد باهوشی که در اثر عوامل گوناگون چشم باز کرده، روشن می بیند و نگاهش روی وضع شومی میبگذرد که آنرا مردود میدانند. فردی که انتظار دارد هیچکس از آزادی، از خورد و خواب، مسکن و پوشاک، آموزش و پرورش محروم نماند. آدم های اطرافش چون آدم هستند با مغز آدم فکر کنند، افکارشان را بیان کنند، دوستی و عشق و عشق بازی برایشان ممنوع نباشد. نیمی از جمعیت که زنان باشند جزو جامعه محسوب بشوند.

همینا

و چنین آرزوها در کشوری وامانده و نیمه مستعمره یعنی مخالفت با حکومت، یعنی مخالفت با جامعه، جا افتاده، یعنی عصیان، یعنی باغی شدن و... هیچ فردی نیست که بتواند با دولت و جامعه ای که شعور درک چنین آرزوهائی را ندارد در بیفتد. محکومیت چنین شخصی قطعی است. گاهی، چون مظلومی است یک تاز، بازماندگانش صفت قهرمان بر او میگذارند. - شاید هم که اگر زنده میماند از چنین صفت و لقبی محظوظ میشدا

ولیکن در این نامه ها، نامه هائی که از او برآیم باقی مانده است. اثری از کوه پینی قهرمانان نیست. هدف، مرتضی کیوان بالاتر از خودپینی و خودستائی و بت شدن بود. امیدوارم که خوانندگان این کهنه کاغذها در شخصیت او وجود يك انسان روشن فکر را دریابند که در سن سی و سه سالگی به قتل رسید.

م.ف. فرزانه

پاریس - ژانویه ۱۹۹۱

نامه هایی از مرتضی کیوان

تهران

شنبه ۲۴ تیرماه ۱۳۲۹

۱۵ ژوئیه ۱۹۵۰ *

آقای فرزانه عزیز

امروز کارت پستال شما را دریافت کردم. دول آن پسرک خیلی نمایان بود که پشت کارت (۱) با چند نفر مرد ریشدار و يك ضعیفه قمه بدست سمبول مارسیز شده برد معلوم میشود با کون تخت و دول آویزان مارسیز هم میخوانند یا بهجنگ میهن میروند که خواندن این سرود لازم آید با برای تهییج این و آن بکار رود.

مختصر اینکه از لطف شما خیلی ممنونم که توی آن شلوغی پاریس

(۱) کارت پستال تصویر نقش برجسته طاق نصرت پاریس که کار رود حجازست.

بیاد من برده اید البته حکایت لطف شما را نباید من بگویم. خیلی خوشترتم که در پاریس مستقر شده اید و محلی پیدا کرده اید و فرصت دارید صبحها مثلاً سری به باغ لوکزامبورگ بزنید. روز پنجشنبه پریروز من و ابرج (۱) رفتیم به اوشان و آهار و شهرستانک و از راه دوآب و صجده چالوس دیشب برگشتیم. اتفاقاً در شهرستانک که صحبت شما شد من گفتم حالا در باغ لوکزامبورگ است که آقای آنا تول فرانس از آن حرف زده است. حالا که کارت شما را دیدم بغیب گویی مخلص ایمان آوردم (تعریف سر خود).

همان یکشنبه هفته بعد روزی که شما رفتید آقای ذکاء (۲) بهجنوب پاریس پرواز کرد. راستی اگر ما برای جمع آوری دوستان دیر به فرودگاه رسیدیم عذر می‌خواهم. البته زیان مستقیم متوجه شخص خود ما بود که از زیارت آخرت شما محروم ماندیم ولی خوب باید توضیح میدادم، که جمع آوری آقایان علی کسمانی - ابرج افشار و بخصوص ذکاء موجب این محرومیت (البته نه جنسی اشتباه لپی نشود) شد باز هم ناچاریم عذر بخواهیم چون کار دیگر که فعلاً از این راه دور از دستان برنمی‌آید. دیگر اینکه این روزها هوای تهران راستی خیلی گرم شده و مثل اینکه سر شماها را دور دیده و خیالش از بابت شماها راحت شده که اینقدر پشتش گذاشته و گرمش کرده! و دیگه اینکه آقای ناصر خان مجد اردکانی من الاقامت در عریضه خود بحضور مستطاب

(۱) ابرج افشار - محقق و نویسنده.

(۲) سهرس ذکاء - مترجم و نویسنده.

شما هم سلام ایفاد کرده است و نوشته است که چون سفری است کاغذ نمی‌نویسد تا آدرس (یعنی نشانی) شما بر ایشان معلوم و مشخص گردد تا برویفته دینی و اخلاقی و ملی و ادبی و برادری خود عمل کنند. و دیگر اینکه هنوز از میرزا محمدعلی اسلامی شاعر ناکام خردتان کاغذ جدیدی نرسیده است که بدانم با آن دختره چه کرده است زنش شده یا هنوز معطله. و دیگر اینکه هنوز که هنوز است دست و بال مخلص باز نشده است که کاغذ بفرد و بقیه آن کتاب مستطاب را بعرض تاپ بگنارد. غرض از کلمه غریبه تاپ همانا ماشین تحریر است که کلفتان دولت (مردها نوکر دولتند زن‌ها لابد کلفت) همه روزه با آن کد پیمین و عرق جبین خود را بصورت پول آخر برج می‌کنند و خرج نقاشی صورت و آرایش اندام و پوشاک کردن گل و گردن و سینه خود می‌کنند تا دل و دین از عارف و عامی (مقصود از عارف آقای شاعر میهنی دوره مشروطه نیست ولی غرض از عامی خود نویسنده بمقدار این رقیعه است) بی‌کباره ببرند و آنها را بمرض رفولمان چشمی دچار کنند. توضیح اینکه فرهنگستان داخلیه بنده بمصداق هر سخن جانی و هر نکته مقامی دارد در مقابل کلمه ناصواب رفولمان جنسی خواست عرض اندام و عمق اجساد کند و لغتی درآورد و این ترکیب بدیع خیال انگیز پر از لطف و عنایت و تفقد را ساخت: تا چه پسندد جناب فرزانه (وزن شعری پیدا کرد آفرین بخودم). و دیگر اینکه اکنون در حدود ساعت ۲ بعد از ظهر است. و مخلص باید لباس بپوشد و راه بیفتد بسوی وزارت فوائد عامه که حالیه آنرا وزارت راه خوانند تا برای حلّ و فصل وقایع مهمه مملکتی که بدبینان آنرا قرطاس بازی یا باصطلاح

دیگر پروکراسی گویند اشتغال ورزد. البته برارباب بصیرت و درایت و کفایت (یعنی شما) واضح و مبرهن است که پروکراسی با قسطاس بازی دوتا لغت جدا از هم هستند نه تصور شود که این بنده یکی را ترجمه، دیگری قرار داده ام و دست درازی بناموس ادبیات و فنون ترجمه کرده ام.

و دیگر اینکه در شماره آخر مجله شریفه، بدیعه ماهیانه آنه جهان نره شرح مبسوطی درباره آخرین کتاب منتشره شما اعنی (یعنی غلط است و صحیح آن اعنی میباشد رجوع شود بیکسی از کتابهای برخی ایران عباس خلیلی) خواب و تعبیر آن چاپ شده است که حالا عین آنرا از مجله بریده بخدمت ارسال میدارم. اما در عالم دوستی و برادری خواهشی که از شما دارم اینستکه بعکس بالای آن بهچشم نابرداری نگاه کنی که این روزها فصل این کارهاست از آنکه گفته اند:

زن نو کن ای خواجه هر نو بهار

که تقویم پارینه ناید بکار

و مقصود اینستکه دیگر از خیالشان بخودشان بهاید پرداختن و هرآنچه کیسه منی را از آب مربوطه تهی داشتن.

و دیگر اینکه در میان همه گرفتاریهای اجتماعی و رفاقتیه و علی الاحتمال راندوایه این نامه بی معنی بنده راستی قوزبالاقوز شده است و شما به مصیبتی گرفتار آمده اید که باید بقول شیخ سعدی علیه السلام قدر عافیت را بدانید و مراد از کلمه مذکور: (فوق الذکر) عافیت همانا کاغذ نوشتن بنده است. تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل.

قریان آقا ۱۳۲۹/۴/۲۴

کاغذ آقای کنی (به بخشید کارت ایشان را) بزودی میروانم خاطر جمع باشید.

تهران

۲۴ مرداد ۱۳۲۹

۱۵ اوت ۱۹۵۰

دوست عزیز

دومین کارت پستال شما را که پشت آن تصویر بنائی که در آن منزل دارید دیده میشود بمن فهمانید که برای نامه نویسی بدوستان - و با فقط برای من - وقت بسیار کمی دارید. چند سطر نامه بر پشت کارت پستالی که نیمی از آن برای نشانی و قمبر و غیره اشغال میشود نشانی از بی لطفی است و فقط باید «کاچی - بعض - هیچی» را بیاد بیاورد و گرنه دیگر... عرض کنم. قربان دست و پنجه شما.

باری به هر جهت اگر از راه کطف و بنده نوازی از احوالات این کمینه خواسته باشید ملالی نیست جز دوری وجود شریف شما که آنهم امیدوارم

بایران برگردید تا دیداری تازه شود والا ما که غیرت فرنگ آمدن را نداریم تا هستیم.

دیگر اینکه چاپ کتاب گوگول تمام تمام شده است و آقای میرسپهر تو جلد ما رفته است که مقدمه ای درباره گوگول و این سه اثر بنویسم. که البته چون من خود را بهیچوجه برای همجوکاری لایق نمی‌دانم و بهخصوص از طرف مترجم گرامی آن نیز اجازه یا تکلیفی ندارم اینستکه با همه اصرارهای او شانه خالی کرده‌ام و حالا هم مراتب برای استحضار خاطر شریف عالی گزارشات عرض شد تا هر نوع دستور فرمائید اقدام مقتضی بعمل آورده مراتب را در ثانی بعرض برساند.

آقای ناظری از آبادن بشما سلام رسانیده است همچنین آقای ناصر مجد از اردکان یزد.

دیگر اینکه هوای تهران خیلی گرم است و گاهی ملایم.

از لحاظ سیاست داخلی فعلاً فصل بخشنامه و سخنرانی است البته اگر خشکسالی سیاسی اجازه بدهد بعمل هم میرسد که چه دسته گل‌هایی بآب بدهند و رونق ملک جم شوند.

از لحاظ سیاست خارجی هم بطوریکه اخیراً مفسر سیاسی روزنامه تربیون دولاناسیون در سرمقاله خود نوشته است دختران تهران جمعه‌ها به تخریش و اوشان و میگون میروند تا تکلیف بلایای ناشی از زهر پاتین تنده خود و متعلقان را معلوم گردانند.

از لحاظ سیاست هم خارجی هم داخلی اوضاع بر این منوال است که

بی پولی صرف در تمام جبهه ها حکمفرماست و افراد پشت جبهه مانند همه عمر خود در حال انتظار بسر میبرند. و البته تکلیف دل هرسناك سودازده آنها هم معلوم است.

دیگر اینکه آقای کنی را دیده ام کارت شما را داده ام نشانی جدید شما را هم از آقای علی کسمانی گرفته اند.

و دیگر اینکه الان ساعت دو و نیم بعد از ظهر است و مخلص پشت میز معاونت پناهی نشسته است و به مرض عریضه (بر وزن طول طویل) اشتغال دارد امید است مورد طبع آن جناب افتد.

چندی پیش آقای محجوب خراب شما را دیده است که چون از سفر فرنگ برگشته اید زیباتر شده اید و در آرایش موهای خود روشی تازه در پیش گرفته اید توضیحات بیشتر را اگر سعادت مکاتبه با شما را یافت خودش به عرض خواهد رسانید زیرا مرا در آن خلوت شبانگاهی راه نبوده است و آنچه گفته شد روایت حکایت ایشان است.

اجازه بفرمائید حالا که عمر کاغذ کفاف روده درازی مرا نداد منم فائحه و راجی خود را بخوانم و شما را آسوده گردانم.

۲۹/۵/۲۴

سلام علیکم آقای فرزانه عزیز امیدوارم حال شما خیلی خوب باشد پائیز پاریس را که گلرانده اید و حال در فصل نوئل لابد آنجا رونقی دارد و ذرق و برق آن بیش از پیش خواهد بود. وقتی نامه مفصل گله آلود عتاب آمیز شما رسید جوابی نوشتم که تا بحال خبری از پاسخ آن نشده است اما کنی را هم که چند بار دیدم ایشانهم از شما گله داشت که کاغذ نمیفرستید نکنند گرفتار پاریس شده اید والا درس و مدرسه که در عزم راسخ شما خللی نتواند وارد آوردن (باد ابرج میرزا بخیر). بهر حال ما مخلص شما هستیم اعم از اینکه از راه دور با نامه التفاتی بکنید اعم از اینکه از راه دور با نامه التفاتی نکنید!

يك جلد كتاب (تاریخ آسیا) را خیال دارم برایتان بفرستم حوصله اش را دارید یا نه؟

كتاب (دماغ) گوگول با مقدمه آقای بزرگ علوی همان ایامی که در نامه ام نوشته بودم منتشر شده است ولی نام آقای علوی در مقدمه نیست. از

آنهم اگر حوصله دارید يك جلد تهیه كنم و بفرستم كه از منشآت خود در آن
ديار نمونه داشته باشید.

*

خدمت آقای ذكا . عرض خیلی سلام دارم امیدوارم در آنجا باهم فرصت
خوبی داشته باشید كه بهم برسید. روزهای دوشنبه در خانه آقای علی
كسمانی یاد شما میشود اخيرا كتابهای فراوانی در تهران منتشر شده است كه
بعضی ها بدك نیست. از جمله (تاریخ آزادی فكر)

- (سودای گابریل پری) - (زیر چوبه دار)

- (خوشه های خشم) - (رؤیا اثر ورگور)

و غیره و غیره...

از ارسال كاغذ دریغ نفرمائید. کیوان ۲۹/۱۰/۴

تهران ۱۳ بهمن ۱۳۲۹

۲ فوریه ۱۹۵۱

دوست گرامی حالا نامهء مورخ ۲ ژانویه شما پیش من است.
خواهش میکنم تاخیر مرا در ارسال جواب ببخشید. این کاری است شدنی و
برای شما آسان است و مرا راحت میکند کار خوبست، بکنیدها بمنون
میشوم.

تهران هوای خوشی دارد. دیشب تا يك و نیم بعد از نصف شب در شب
نشینی بودم آقای اسلامی و آقای محبوب هم بودند خیلی های دیگر هم
بودند. بد نگذشت. آنجا یکی را دیدیم که چقدر به شما شباهت داشت... و
حالا که این کاغذ را مینویسم اعتراف میکنم یاد شباهت او باشما مرا امروز
بنوشتن این نامه صرافت انداخت یعنی به صرافت نامه نویسی انداخت.
چندی پیش مطالعهء دفعهء سوم کتاب شما را - خواب و تعبیر

مایل باشید بدانید باید از آقای فرزانه خواهش بفرمائید برایشان مرقوم نمایند.»
و حالا دست من و دامان شما. نیز مزید خاطر هماهنگ شما را اضافه میکنم که
در ایران، آقای پرویز داریوش بهنگ ادبی آقای مجتبی مینوی رفته و دمار از
روزگار او درآورده و جانی به مناسبتی از آقای هدایت یاد کرده است البته
بدون ذکر اسم ایشان فقط گفته دوست شخصی آقای مینوی که حالا در پاریس
میباشد وقتی در تهران بود در فلان موضوع آقای مینوی فلان طور گفت. سه
روزنامه ایران ما را برای آقای ذکاء فرستاده ام شما نیز اگر خوش داشتید
ممکنست بگیرید و از لحاظ خودتان بگلرانید.

ولی اندر باب برنده جایزه ادبی نوبل جناب جلالتمآب موسیو فولکنر
کافیست بگویم که سال پیش هم بعرض اینکه مثلاً به آلدوس هکسلی بدهند
بآن شاعر صوفی انگلیسی الماسا دادند (۱) امسال نیز بشرح ایضاً و حق
دیگران را به برتراندراسل دادند. اصلاً زمینه اصلی جایزه نوبل که خدمت به
صلح باشد فراموش شده والا بهر کسی که در ادبیات جرئومه باشد که نباید
جایزه مربوط به صلح داد البته باید عالی ترین جوایز ادبی را بهچنین شخصی
تقدیم کرد و در این نکته هیچ شک نیست اما باید حساب هرچیز جدا باشد.
لی ترا تور جایزه لی ترا تور - فیزیک جایزه فیزیک.

از يك جمله نامه شما خوشم نیامد هیچ خوشم نیامد و آن اینکه

(۱) ۷۴ به منظر T.S.Eliot (۱۹۶۵-۱۸۸۸) است که جایزه نوبل ۱۹۶۸ را برد.

مرقوم فرموده بودید:

«...معلومات فروید را میدانید آب کرد یا نه؟ البته در این عمل هیچ
بخودتان زحمت ندهید چون همانقدر که شما به این موضوع بی علاقه اید منهم
متنفرم...»

و حتی بعنوان «شوخی» هم این عبارت تحمل پذیر نیست.

اما فرانسه خواندن بنده و خلعت بمیهن که اشاره کرده بودید حساسی
شوخی است و از آن شوخیها که معمولا جامه عمل نمیپوشد. من اگر بتوانم
همین زبان مادری خودم را یاد بگیرم باید هم از خودم محنون باشم هم خیالم
راحت و آسوده باشد که بخودم خدمت کرده ام، مام میهن هم از ما توقعی ندارد
و ما از مشارالیهها بی اندازه متشکریم.

قریان التفات شما ۲۹/۱۱/۱۳

تهران ۲۴ دی ماه (۱۵ ژانویه ۱۹۵۱)

دوست عزیز سلام. چند تا کاغذ برایت فرستاده ام. این روزها چاپار من از تهران به پاریس پی در پی روان است (خنده ممتد حضار، که جز خودم کسی نیست!) امیدوارم زودتر پاسخ بکایک آنها را بخوانم. خواهش میکنم لطفاً آن کتابی را که خودت نوشته بودی میل داری بخوانی (در خصوص ایران قبل از اسلام) و این رمانی را که من مینویسم بخريد و بفرستيد.

Gustave Flaubert
L'éducation sentimentale
(histoire d'une jeune femme)

کتاب دومی را با پست هوایی و کتاب اولی را پس از مطالعه خود خواهید فرستاد. از زحمتی که میبهم علیر میخواهم. درباره خانم طوسی حائری نوشته بودی: بقرار اطلاع این خانم تحت

تاثیر جناب سیار بوده است. این جناب خان حالا تهران است. دیروز برادرش (شین ضمیر آم خانم میباشد) را دادم. گفت سیار گول تبلیغات ضد استعماری حکومت را خورده است حالا از نزدیک با چشمانش آثار و نمونه های حکومت دموکراسی باب آمریکائی را خواهد دید آنوقت حقایق را با ادعاهای خواهد سنجید. از این نوع اشخاص که در راهند اما کج و کوله میروند نباید مأیوس و نومید بود چون اینها فردا و پس فردا در راه خودمان خواهند بود. اینها دوستان فردای ما بشمار میروند.

البته اینها صحبت جناب اخوی خانم مذکوره بود تعیین صحت و سقم آن را خودتان میدانید.

۱۵ ژانویه - ۲۴ دی ماه ۱۳۳۰

شنبه ۱۴ اردیبهشت ۱۳۳۰

۵ مه ۱۹۵۱

دوست عزیز فرزانه گرامی فردا صبح مجله (کپوتر صلح) منتشر میشود. با همین پست دو شماره از ترا برایت میفرستم. نامه بی که درباره مرگ صادق هدایت نوشته بودی در این اولین شماره این مجله تقریباً هنری چاپ شده است. فکر میکنم اظهار تشکر من در قبال آن لطف و محبتی که تو درباره من کرده و احساسات خود را درباره هدایت بمن نوشته بی مطلب قابل ارزش نیست. اصلاً صحبت از آنهم در خورشان این عاطفه تو نیست. من خاموشی را انتخاب میکنم. اگر هم تا بحال در خصوص نامه تو چیزی ننوشته و نفرستاده ام از همین نظر است. این فاجعه مرگ بزرگترین نویسنده ایرانی قرون اخیر آنقدر بزرگست که من باید فقط خاموشی را انتخاب کنم. هر چیز گفته شود بر این فاجعه می افزاید.

اگر خواهش میکنم چنانچه درباره هدایت نوشته با مطلب با اطلاعات

جدیدی داری برای من بفرست فقط بامید لطف تو هستم. شاید من شنونده یا خواننده، لایقی برای حرفها و نوشته‌های پرازشی که درباره این بزرگترین شخصیت ادبی قرن اخیر (در ایران) گفته و نوشته میشود باشم (کاش اینطور باشد).

امیدوارم این مجله با همه کرجکی و ابتدائی بودن جلوه گاه لایقی برای مطالب شما باشد. البته این نخستین شماره نقص فراوان دارد من همین امشب که از چاپخانه بدستم رسید آنرا دیده ام از شماره‌های بعد خواهیم کوشید که با کورمک دوستان (و به لطف تو از راه دور) از نقائص آن کم کنیم و شاید بر لطف آن بیفزائیم تا سزاوار عنوان آن (برای خدمت به صلح و به هنر نو) باشد.

درباره مرگ صادق هدایت این روزنامه‌ها و نشریات مطالبی چاپ کرده اند: ایران - ایران ما - کیهان - صلح پایدار (بجای بسوی آینده) - مهرگان - جنب و جوش - نیسان - باختر امروز - دانشجو (ارگان دانشجویان دانشگاه تهران) - حرفه (چاپ شیراز) - اخبار روز (چاپ آهوان) - امید نو - اطلاعات هفتگی - کاویان - تهران مصور - اطلاعات ماهانه - کپورتر صلح.

میگفتند (شاهد) خیال دارد شماره مخصوص بدهد اما دروغ درآمد! من مقالات ایران ما - کیهان - صلح پایدار - کاویان - اطلاعات ماهانه - اخبار روز - حرفه را برای شما فرستادم. (مال اخبار روز و حرفه را با این پست، بقیه را قبلاً بکجا (و بک هسته). امیدوارم بدست تو برسد.

در دانشگاه تهران مجلس یادبودی ترتیب داده شد که من عین کارت دعوت آنرا همراه بسته روزنامه ای برای تو فرستادم در این مجلس سخنرانی دکتر خانلری از همه جالب تر بود. (داش آکل) هدایت همراه با موزیک خوانده شد. «آینده» یک شاعر «جناح چپ»ی درباره هدایت مطالبی گفت.

غریب هم در موزه ایران باستان (روز ۲۶ فروردین) در خصوص شخصیت و آثار صادق هدایت یک سخنرانی کرد. (شاهد) نوشته بود که شماره مخصوص درباره هدایت خواهد داد ولی تا امروز که خبری نشده است میگفتند آل احمد و خلیل ملکی و از اینقبیل در تهیه آن شماره مخصوص شرکت خواهند کرد. در همین (کپوتر صلح) بزرگ علوی شرحی درباره صادق هدایت نوشته است که خواهی دید.

این روزها در وطن من و شما ماجراهایی میگردد ما که در تهران هستیم درگیر و دار حوادث نمیتوانیم کناره جو باشیم اما شما هم در آنجا پادتان باشد که این ایام مردم هموطن شما روزگار عجیبی را میگذرانند و شاهد ماجراهای تقریباً مرمریزی هستند.

از اخبار فرانسه و این صحبتهای مربوط به جدائی در جناح چپ آنجا اگر صلاح میدانی اطلاعاتی برای ما بنویسید خیلی ممنون میشویم. آن شماره تربیون دِ ناسیون که در خصوص صادق هدایت مطلبی چاپ کرده بود قرار است ترجمه شود. گر جراید دیگری در پاریس مطلبی نوشتند بد نیست برای ما بنویسید.

منهم سعی میکنم (اطلاعات هفتگی) و (بنیان) و (امیدنو) و (ایران) و (دانشجو) و (جنب و جوش) را گیر بیاورم و برای شما بفرستم و این کار را حتما خواهم کرد که آنچه در ایران راجع به هدایت نوشته اند شما داشته باشید.

اگر حوصله داری بنویس که در پاریس چه میخوانی، چه میکنی و چه خیال داری. همچنین از جریانهای ادبی، هنری، اگر مجال کردی ما را بی خبر نگذار ممنون خواهیم بود.

اگر از کلود مورگان - الزا تریوله - پل سارتر - کلود فارو - آلبر کامو عکسهای مناسبی گیر آوردی برای ما بفرست خیال داریم بلکه درباره اینها مطالبی به چاپ برسانیم. لیتل فرانسیز - آکسیون - تربیون دناسیون را همه شماره در اختیار داریم. در تهران چند کتاب خوب چاپ شده است که خیلی جالب است. در نامه بعد فهرست آنها را برایت خواهم نوشت تا هر کدام را بخواهی بفرستم غیر از کتاب هر چه از تهران بخواهی که از عهده من ساخته باشد با اشتیاق حاضریم. بامید دیدار و در انتظار کاغذهای تو.

۱۴ اردیبهشت ۱۳۳۰

تهران

یکشنبه ۲۹ اردیبهشت ۱۳۳۰

۲۰ مه ۱۹۵۱

دوست عزیزم فرزانه عزیز حالا نامه مورخ ۸ مه ۱۹۵۱ شما جلوی روی من است. در خانه نشسته ام. دوسه است هوای تهران دم کرده، گرم، تیره و تار و پر آشوب است. پادهای شدیدی میوزد. گرد و خاک خیابانها محشر است دارند تهران را لوله کشی میکنند. مسیر لوله ها را کنده خاکها بیلاد میکنند. گاهی از این هوای دم کرده، پراپر باران میبارد گاهی آفتاب تند و سوزان مزاحم میشود. حالا نامه مورخ ۸ مه ۱۹۵۱ شما جلوی روی من است. این نامه اینطور شروع شده است: «دوست عزیزم آقای کیهان» و نامه قبلی شما بتاريخ ۱۱ آوریل ۱۹۵۱ اینطور آغاز شده بود «دوست عزیزم کیهان» و از همین اول پیداست که در نامه دوم با من سرسنگین

بوده‌نی. من جواب نامه اول شما را روز ۱۴ اردیبهشت (۵۵هـ) فرستاده بودم و در آن خبر داده بودم که نامه شما درباره صادق هدایت در مجله هنری «کبوتر صلح» چاپ شده است. مقداری از روزنامه‌ها و مجلاتی را که درباره هدایت مطالبی چاپ کرده بودند قبلاً برایم فرستاده بودم که در این نامه اخیر خود وصول آنها را خبر داده‌ام. اما ۸ مه نامه من و مجله «کبوتر صلح» (۴نسخه) و یکی دو روزنامه دیگر بدست نرسیده بود که اینطور با من سرسنگین و اوقات تلخ در نامه خود حرف زده بودی. عیبی ندارد در حال حاضر که نامه و مجله را دریافت کرده‌ام خلق خوشی خواهی داشت زیرا پاسخ نامه قبلی خود را گرفته‌ام و دیگر جای گله و ضمنی و سرشته باقی نیست. من علاقمندم که فرزانه عزیز از آن راه دور با من سرسنگین نباشد. این تمایل و علاقه را شما رعایت خواهی کرد چرا که مرد خوبی هستی.

امشب مجله پیام نو (شماره ۱۰ - اردیبهشت ۱۳۳۰) را خریدم. بزرگ علوی مقاله‌ای درباره صادق هدایت چاپ کرده است خود مجله را برایم میفرستم. تصویر جالبی هم از هدایت در آن هست. يك كتاب كوچك هم درباره صادق هدایت چاپ شده که قسمت اعظم نامه چاپ شده شما را نیز نقل کرده است. تهیه کنندگان این کتاب كوچك دو برادرند (۱) که نام اول خود را نوشته‌اند و کار آنها را در کتاب كوچکشان خواهی دید. خوشمزه است که سراسر کتاب كوچکشان نقل از دیگران و آثار هدایت است و آخرش نوشته

(۱) از قراریکه دوست مطلعی اظهار میداشت این دو نفر برادر نبرده‌اند.

است «حق چاپ محفوظ است»! همانطور که شما نوشته بودی يك مشت
«گرفته گیر». این کتاب كوچك را برایت میفرستم.

در (اخبار هفته) چاپ آبادان شرحی درباره صادق هدایت چاپ شده که
از قرار اطلاع پزشك نیا نقاش نوشته است و خودش هم تصویری از هدایت
کشیده که تو در آن قسمت از روزنامه (اخبار روز) دیده ای که قبلا برایت
فرستاده ام و در همین مقاله هم هست و خواهیم دید که زیاد تصرفی ندارد
ولی مقاله اش بنسبه (هالتسبه) بد نیست و خوبست.

آن شعر مسعود فرزاد را که (به صادق هدایت داده بود) برایت فرستادم
پسندیدی؟ راستی «هن هست» عجیبی برای او ساخته بود.

شب جمعه گذشته در سفارت لهستان فیلم دومین کنگره صلح جهانی
را که در ورشو برگزار شده بود نشان میدادند منم رفته بودم در آنجا سلام شما
را به آقای حسین کسمائی رساندم خیلی خوشحال شد و سفارش کرد سلام او را
بتو خبر بدهم. حالا فقط در سفارت فرانسه است. هنوز میگوید: ما
اگزستانسیالیستها... و من پیش خودم تعجب میکنم.

آقای خازنی از یادآوری دوستانه شما خیلی تشکر کرد و خیلی سلام
رسانید. دخترکی دارد که نزدك ۱۰ روز از سن شریفش میگذرد و اسمش
«ترانه» است.

آقای علی کسمائی که به او سلام رسانیده بودی امشب احوال شما را

میپرسید که چه رشته ای را انتخاب کرده بی. و من جواب دادم گویا ادبیات را. و صحبت شد که شما ادبیات فرانسه را بیش از ادبیات ایران دوست داری.

نفهمیدم علت آنهمه صحبت از ایرج افشار در این نامه کوتاه چه بود. در مجله ماهانه اطلاعات که ایرج درباره تئاتر در ادبیات فارسی مقاله نوشته بود و ربطی به صادق هدایت نداشت که دنبال حرفهای سعید نفیسی نسبت به صادق هدایت از ایرج هم شکوه کرده بودی. من البته در مورد سعید نفیسی کاملاً با شما همفکرم که خواسته خودش را معرفی کند نه هدایت را و خیلی بیمزه و از روی خودخواهی نوشته بود اما حساب ایرج را درباره هدایت وارد نمیدانم اصلاً ایرج ربطی به موضوع هدایت ندارد و خودش هم میدانند که حق اظهار نظر ندارد چرا که نه عقلش میرسد نه سوادش را دارد. و من این حرفها را به خودش هم گفته ام و تصدیق دارد. صحبت دفاع از ایرج نیست اما وسط حرف از هدایت اصولاً جای ایرج نباید باشد و نیست یادآوری شما را خوب نفهمیدم.

اگر (مازیار) را واقعا غمایتش دادند و حوصله داشتی چگونگی جریان آنرا برای من بنویس. و اگر بدت نیامده اجازه بده هر چه در این باره خواهی نوشت در مجله «کبوتر صلح» که شماره دومش خیلی خیلی بهتر از شماره اول است و دو روز دیگر درمی آید چاپ شود. شماره دوم را هم برایت خواهم فرستاد و امیدوارم عصبانی نشوی.

رویه‌مرفته گویا حالا وقت آن هست که، باید از شما گله کنم. خیلی وقت هست در پاریس هستی اما خودت بگو درباره پاریس و جریانهای مختلف فرهنگی و ادبی و هنری آن برای ما چه نوشته‌ای. فکر نمیکنی ما خیلی مشتاقیم نظر کسانی چون ترا نسبت به پاریس امروز بدانیم. آخر این رسم از قدیم بوده که هر کس دستش بجایی بند شود دوست و آشنای خود را هم بنوائی برساند و حالا که شما پاریس را دریافته‌ای حقش هست که برای ما وضعش را بگویی.

فردا شب در تالار فرهنگ (دهیستان نوربخش) رستال‌گر و پیانو خواهد بود که برنامه اش اینست: برنامه از شوهرت - شوین - برودین - رسانی - رمسکی کورساکف - خاچاطوریان - شوستاکویچ - ترانه های گر: بختیاری - شیرازی - کردی - گیلکی - ارمنی - بهیراحمدی بانضمام رقصهای دسته جمعی و انفرادی

دانس پلوتسین - از اپرای پرنس ایگور - برودین
 يك تم از اوورتور اپرای باریبه دوسویل - از رسانی
 شهرزاد - از رمسکی کورساکف

رقص شمشیر و رقص عایشه - از خاچاطوریان
 هدیه به هنرمندان - از شوستاکویچ

سویت کردی - نکتورن شماره ۱ و ۲ - از ایرج گلسترخی
 (آوازهای دسته جمعی ترانه های ایرانی بهریری ایرج گلسترخی خواهد بود)

دیشب در خانه فرهنگ شوروی يك رستال پیانو و ویلن برقرار بود که ویلون سلو را يك جوان ارمنی با همراهی پیانو عزیز پناهی عهده دار بود و پیانوسلو را خانم نه ولین باغچه بان زن ثمین باغچه بان (عروس باغچه بان معروف مدیر دهستان کرو لالها) بر عهده داشت. کار این خانم بسیار عالیست. او کنسرواتوار ترکیه را گذرانده (در قسمت آواز) اصلاً ترك است و ثمین در مسافرتی بت ترکیه با او آشنا شده و با هم ازدواج کرده اند. در این برنامه سونات مهتاب پتهوون را راستی خیلی خوب اجرا کرد و (یکی بود یکی نبود) اثر ثمین باغچه بان را نیز خیلی عالی زد. این يك اثر نیمه شرقی است البته از موسیقی ایرانی فقط حالت و سایه هایی دارد ولی اساس آن فرنگی است و قطعه بزرگ جاندار است. موضوع آن از مبارزه اجتماعی مردم قرن بیستم در راه برقراری صلح پابدار است. خود نه ولین درباره آن نوشته که دیشب خوانده شد و ترجمه روسی آن نیز برای مهمانان روسی زبان گفته شد و مطلب جالبی بود در واقع موضوع آهنگ را نوشته بود (به صورت يك قطعه ادبی).

تئاتر سعدی که در خیابان شاه آباد است و آن دسته عمومی و نوشتن در آن هستند (زیر نظر و با شرکت خانم لرتا نوشتن) اثر عجیبی در زمینه تئاتر در ایران کرده است. نمایش بلند (پادپزن خانم ویندامیر) - نخستین برنامه تئاتر سعدی - ۷۳ روز نمایش داده شد که نزدیک به سی هزار تن آنرا دیدند. و حالا روزهای آخر نمایش چراغ گاز است که فیلم آنرا شارل هوآیه با اینگرید برگمن بازی کرد. خیرخواه نیز اخیراً کتابی بنام «تکنیک تئاتر»

انتشار داد که شرحی از آن را در پیام نو خواهی خواند (در قسمت کتابهای تازه). رویهمرفته میشود گفت موسیقی و تئاتر در تهران دارد خود را نشان میدهد؛ و جای خوشوقت نیست.

دکتر بقائی و خلیل ملکی و انور خامه و جلال آل احمد حزبی بنام (زحمتکشان ملت ایران) ترتیب داده اند که افراد «جبهه ملی» نیز در آن هستند (نه وکلای مجلس مربوط به جبهه ملی - زیرا اغلب آنها از یکدیگر جدا شده اند) و این حزب جدید کارش مبارزه با جناح چپ ایران است و تازه یک هفته است ترتیب داده شده و گویا بناست در آینده سروصداهایی داشته باشد.

شنیده میشود که کیا دکترخانلری هم در جریان ادبی و هنری مربوط به دکتر بقائی شرکت داشته باشد و شرح سخنرانی خود را درباره هدایت در نشریه آنها چاپ کرد.

بامید کاغذهای تو کیوان

۱۱ خرداد ۱۳۳۰

۲۲ ژوئن ۱۹۵۱

-آبادان-

دوست عزیز آخرین روز بهار در آبادان سوزان جلوه ندارد اکنون جز يك
زیر شلواری ملبوسی بر تن ندارم. يك پنكه سقفی بالای سرم میگردد و هنوز
گرمم است دوست مهماندارم پهلوی من نشسته است و کاغذ پسر خاله اش را که
از آلمان رسیده میخواند. این دوست را من بیش از ۶ روز نیست که میشناسم
اما سالها باهم همفکر و هم اندیش بوده ایم و اینست که در مدت ۶ روز يك
دوستی چندین ساله بر عنوان رفاقت دیرینه افزوده شده است.
جمعه گذشته از تهران حرکت کردم. نیم روز در اهواز بودم و شبی در
خرمشهر بسر بردم و از یکشنبه در آبادان هستم. دیروز يك شماره روزنامه
(اخبار روز) چاپ آبادان که شرح کامل آخرین تصمیمات دولت ایران را در

مورد اجرای قانون ملی شدن نفت چاپ کرده است با پست هوایی برایت فرستادم و لابد ملاحظه خواهی کرد.

ترجمه مقاله «روژه لسکورا به «کپوتر صلح» دادم و گمان میکنم در شماره چهارم که فردا در تهران منتشر میشود چاپ شده باشد. در این شماره گویا پاسخی بیک قسمت از نامه قبلی شما که در آن از صادق هدایت و قُشن خان نوشته بودی چاپ شده است که «احمد صادق» نوشته. من در تهران که بودم ضمن پرونده مطالب شماره چهارم مجله دیدم در خصوص آن قسمتی است که تو نوشته بودی (اگر همه کس آثار هدایت را میفهمید توهین هدایت بود).

دلم میخواهد خیلی برایت بنویسم اما ملاحظه بی در پیش است که فعلاً این نامه را باختصار میفرستم و وعده نامه بعد را میدهم که نمیدانم از کجا برایت خواهم فرستاد.

یکی از بهترین دوستان من اکنون چندین روز است در آبادان محبوس حکومت نظامی و نیروی دریائی جنوب است و «جرم» سیاسی دارد؛ گویا «تبلیغ مرام اشتراکی»!

در آبادان فعلاً حکومت نظامی است که بر مردم حکومت میکند. نیروی دریائی جنوب که در طیّ سالیان دراز فقط يك بار (شهریور ۲۰) موقع عرض اندام او بود و غلطی نکرد حالا بهجان کارگران و جوانان روشنفکر افتاده است و هر که را بخواهد توقیف میکند و در محاکمه فرمایشی محکوم میدارد. گویا

هنوز دستگاههای حاکمه این کشور از کارگران دلیر خوزستان که آن اعتصاب تاریخی را با شکوه فراوان به پیروزی کشانیدند انتقام میگیرد.

شهربانی و کارآگاهی نیز در شکار انسانهای مبارز آبادان از دو همکار خود عقب نمیماند و پی در پی برای کارگران پایوش میدوزد و دولت ملی دکتر مصطفی هم دارد انگلیسی ها را از شرکت ملی نفت ایران خارج میکند.

این دو دوره اخیر اوقات بیکاری را بهخواندن (مستنطق) نمایشنامه، ا.ج. پرسی که آقای بزرگ علوی ترجمه کرده گلرانده ام. در آبادان گرما شخص اول جهنم زندگی است و این قهرمان داستان از آن قهرمانهاست که کولاک و بیداد و محشر میکند.

آن دوست عزیز من که در زندان است ناظری است که همیشه هم بتو سلام میرساند و حالا از آنها بتو سلام میگوید.

اگر در پاریس از چگونگی عکس العمل جناح چپ نسبت به نتیجه انتخابات فرانسه مطالبی داری برایم بنویس.

راستی چشم بندی عجیبی بود: تعداد آرا در سراسر رتبه اول ولی تعداد کرسی سوم راستی که جهان عجیبی است

فملاً مرحمت شما زیاد تا بعد

۳۰ خرداد ۱۳۳۰

دوشنبه

۹ ژوئیه ۱۹۵۱

دوست عزیز این نامه دوم من است که از آبادان برایت ارسال شده فکر میکردم در حدود ۲۰ روز در اینجا بمانم و کارهایم تمام شود، ولی ملاحظه میکنم که فعلاً ده روز دیگر مدت اقامت خود را تمدید کرده ام و بعد هم معلوم نیست چه تاریخی به تهران بازگردم. جز يك نفر، بقیه دوستان تهرانیم نمیدانند حالا در کجا هستم و اگر شما، پس از دریافت نامه قبلی من که از اینجا برایت فرستاده ام توسط سایر دوستانی که در پاریس دارم بدوستان تهرانی من اطلاع نداده باشی (یعنی خود بخود خبری بآنجای نرفته باشد) میتوانم احتمال بدهم تا کنون کسی از دوستان تهرانی ام از محل اقامت من مستحضر نیست (جز همان یک نفر که لازم بود مطلع باشد).

حالا از این راه دور با یاد شما برای شما کاغذ مینویسم و امیدوارم

پس از مراجعت بتهران چند نامه از شما دوستان خوب دیگر که همه آنها را عزیز میدارم بنام من رسیده باشد و در آنها خط شما و دوستان دیگر را زیارت کنم. اگر از اوضاع و احوال غیرسیاسید دیگر پاریس اطلاعاتی برای من بنویسید نامه شما را با سپاس بیشتر نسبت به محبت های شما، دریافت خواهم کرد و امیدوارم که توسط شما در معرض اطلاع از جریان های فرهنگی و ادبی و هنری فرانسویان قرار گیرم. و این لطفی است که خود شما خیلی خوب میتوانید درباره من داشته باشید.

یکی از بهترین دوستان من که شما را نیز دوست میدارد و بنوشته های جاک لندن بسیار علاقمند میباشد و چند داستان او را ترجمه کرده و انتشار داده این دو کتاب را از میان آثار او نتوانسته است بدست آورد و سایر آثار او را تهیه کرده و خوانده است و توسط من از شما خواهشی کرده است اگر در پاریس ترجمه فرانسوی این دو کتاب را پیدا کردید بحساب او (توسط من) برای وی خریداری کرده ارسال دارید. ترجمه نام این دو کتاب مورد نظر (نلای وحشی) و (پاشنه آهنی) است که این دومی را گویا آنا تول فرانس بفرانسه ترجمه کرده. نام انگلیسی این دو کتاب اینست:

The call of the wild

The iron Heell

در تهران آقای کنی را دیدم و در مورد ترجمه کتابی که برای او فرستاده بودید صحبت کرد. وعده داد زودتر ترجمه آنها آغاز کند و در آن تاریخ هنوز کتاب بدستش نرسیده بود.

شماره چهارم مجله کبوتر صلح را از اینجا برای شما فرستادم و
شماره پنجم را همینکه به آبادان رسید ارسال خواهم داشت فعلاً لطف شما
زیاد.

۳۰/۴/۱۷

تهران - ۱۱ شهریور ۱۳۳۰ - ۱۹۵۱/۹/۳

دوست بسیار عزیز من نامه مورخ ۲۹ اوت شما که رسید
فهمیدم که بالاخره بازم شما! فلسفه این موضوع را فعلاً شرح نمیدهم. برای
اینکه در واقع فلسفه‌ی هم ندارد. اما اگر شما هم بخواهید سر به سر من
بگذارید و از آن راه دور نوی این دوره و انفسا که مملکت ما دارد از این دنده
به آن دنده می‌فلتند خلق مرا تنگ کنید دیگر پس من بچه کسی پناه ببرم.
شما می‌آیی انگشت می‌گذاری روی نقاط عطف من و بعد با رندی نجیبانه‌ای
مینویسی «... امیدوارم شما هم مثل من به چیزهای خودمانی ارزشی
بدهید» در حالیکه من تفاوت‌م با شما همینجاست که خیال میکنید کیوان
دیگر مال خودش نیست و اسیر افکارش شده و راه افتاده دنیال معتقداتش و
سرگذاشته بیک بیابان دراندشت بی سرانجام. اما نه باید حساب اینرا هم بکنید
که آدمیزاد همه جوره - يك جورش هم کیوانه که هم میتونه مال خودش باشد

هم دنبال افکارش راه براه. این مقوله را بیشتر بابت دوست فرزانه عزیزمان آقای ذکاء عرض میکنم که ایشان در کمال لطف و محبت خیال کرده اند من خودم را بخودم فروخته ام.

اما موضوع دیگر اینست که آن دوتا کتاب J.LONDON را آقای معجوب خواسته بود که دوره حرفهای این بابا را داشته باشد حالا من موضوع نامه شما را باو خواهم گفت که لطف کرده و زحمت کشیده و چندین کتابخانه را برای خواهش ما بهیمقدارها گشته اید. راجع بهعکسهایی که خواسته بودم خیلی با حسرت نوشته اید من خودم باورم نیست که شما اینقدر بتوانید خود را بهکوچه علی چپ بزنید و ندانید که مقصود من از خواستن چند عکس از چند نویسنده کله گنده فرانسوی چه بوده یا اینکه «نوع آنها» را مرتباً استفسار میفرمائید در حالیکه مسلم است هر چه در مطبوعات آن دیار چاپ شده باشد و بدست شما برسد و شما هم راضی شوید جدا کنید و برای مخلص بفرستید دیگر در این تهران ما که خیلی خواهان و خریدار خواهد داشت پس سنگر «نوع آنها» را بهتر است تخلیه کنید، با ما راه بیایید و بگذارید قدری بیشتر با هم باصطلاح خودتان «خودمانی» بشویم برای من که خیلی فایده داره برای شما سعی میکنم مختصر شد که فرمول مختصر و مفید مصداق پیدا کنه.۱

البته از اینکه واسه خاطر من با آنهمه زحمت و تری آن هوای گرم پاریس کوچه پس کوچه ها را گشته و دانشکده علوم را پیدا کرده اید و دیده اید که جز يك باباپیره کس دیگری باقی نمانده خیلی خیلی متشکرم و

اطلاع بدهم که همانطوریکه خود شما اشاره کرده بودید درست شد و جواب رسید و ما هم آسوده خاطر شدیم. البته حساب لطف شما را داریم که يك تقاضای تقریباً نیمه مشروع ما را در آن شرایط و اوضاع اجابت کردید...

اندر باب قدسی خانم ناطقی که پیش از این بقول خودتان با ایشان سلام و علیک درستی نداشتید توجه شما را بروزی که در نمایشگاه آپادانا دور هم جمع بودیم جلب میکنم و میگویم حالا که باز هم بقول خودمان در منزل آقای اسلامی با او برخورد کرده اید فرصت شناسایی بیشتر فراهم است شخصاً اعتقاد دارم که مصاحبت ایشان از لحاظ مطالب مورد توجه ما بسیار جالب میباشد. حالا البته نظر شما باهاهائی که چندین ده تا پیراهن از ما بیشتر پاره کرده اید و معقول دنیا را گشته اید و آدم زیاد دیده اید. و مثل ما از دیدن يك آدم ذوق زده نمیشوید ممکنست چیز دیگر باشد در حالیکه باید یادتان باشد این آدم ایرانی همانطوریکه عمقاً ایرانی است استعداد خیلی زیادی دارد که يك نمونه تلقی بشود.

فامنا راجع به چاپ نول بزورگی که از Richard Wraight ترجمه کرده اید اجازه بدهید با سپهر و يك تازه اینکارهء دیگر از طرف خودم مذاکراتی بکنم بعد نتیجه را بدون تعیل مسئولیتی (از نقطه نظر اجرای تعهدات ناشر) برای شما بنویسم. اما اینکه این کار تا ماه بعد طول میکشد برای اینستکه خیلی میل دارم جواب این نامهء شما را همین امروز که بدستم رسیده است بدهم و البته طبق صنعت دستور سرخورد هم ریز و هم زیاد مینویسم که لااقل از این بابت رضای خاطر شما را فراهم آورده باشم وگرنه ما

ایران مانده ها که چشممان دنیا را ندیده و هیچ کتاب نخوانده ایم و چیزی بارمان نیست که نمیتوانیم از طریق امور اجتماعی و ادبی با چیزهای وابسته و پیوسته بدانها توجه شماها را جلب کنیم. و اگر شماها هم التفاتی بامثال ما دارید لابد برای خاطر اینست که هم میهن شما هستیم و با ما ارفاق و مدارا میکنید. این توضیحات اضافی که صورت جمله های معترضه را دارد باعث شد اصل موضوع این قسمت مربوط بهطریقه و ارسال ترجمه کتاب فوق الاشعار موقتاً فراموش شود. اگر خود قدسی خانم باظمی مانعی درآوردن کتاب نداشته باشد من خواهش خواهم کرد که این لطف را در حق من بکنند و تصور میکنم خود ایشان خاصه از نظر موضوع کتاب شما که نوشته اید پته بنگه دنیاها را رو آب انداخته شوقی برای این التفات ادبی داشته باشند که خود تسریعی در امر چاپ آن خواهد بود. این ایام که تاهستان است بازار کتاب و اصولاً مجلات و مطبوعات به علت گرمای هوا و مسافت مردمی که دستشان بدشانسان میرسد و کتاب میخرند چندان رواجی ندارد ولی از پائیز رونق خواهد گرفت و اگر بنا باشد کتاب شما هم چاپ بشود با آن زمان مصادف خواهد بود که بالآل مستحسن است.

میمانند قسمت «بسیار بسیار خصوصی» دیگر که از قرار معلوم و بروایت نوشته خودتان موضوعش برجال ادب پرور بی همت هم رسیده است و آن همانا طبع رساله «ظاهراً حقیر» بهشت الاسلامیه فی البلاد الافرنجیه است که در فرنگستان در حدود هفتاد هشتاد هزار فرانک خرج برمیآورد. اولاً بفرمائید بدانم خرج چاپ فارسی در فرنگ ارزانتره با در تهران (البته موضوع

اینکه چاپخانه های ما ممکنست آن کتاب اعلان جهاد بمسلمین را چاپ نکنند بماند برای حساب دیگر؟ دوماً بفرمائید که هفتاد هشتاد هزار فرانك فرانسه به پول رایج ایران ما چقدر است تا بتوانم فکر کنم که چه فکر بسرم میرسد و بعد بسمع شما برسانم. سوماً بفرمائید مقدار صفحات آن مثلاً با حروف ۱۶ چقدر است و آیا باندازه (افسانه آفرینش) میشود یا بیشتر و یا خود کمتر؟ چهارماً بفرمائید آیا بطور خیلی خیلی خصوصی این موضوع را با آقایان اسلامی و ذکاء که حقاً بسیار علاقمند چاپ این کتاب (از دو جهت ارادت صمیمانه بصادق هدایت و فکر مورد طرح در کتاب) میباشد مطرح کرده اید یا نه؟ پنجماً بفرمائید (مثلاً، البته؛ يك هو نپرید بچون من) از وجود آقای ابوالقاسم الخیری شیرازی که میگفتند عهده دار بعضی امور صادق هدایت شده بود میخواهید استفاده کنید که ایشان مثلاً مبلغی علی الحساب برای چاپ کتاب بدهد و پس از فروش آن پس بگیرد. ششماً اینکه باصطلاح شرائط چاپ این کتاب چگونه است و شما چه برنامه ای دارید؟ آیا اجازه میدهید (مثلاً) من از چند دوست و علاقمند صادق هدایت در تهران (از جمله آقای دکتر خانلری و آقای دکتر تقی رضوی) راجع به طریقه چاپ این کتاب نظر بگیرم و احتمالاً مساعدت مالی آنها را در این مرحله پی که شما وارد میشوید طلب کنم؟ هفتماً بفرمائید آیا اگر هیچیک از این مطالب را نپسندید اصولاً فکری در این باره کرده اید که اگر حالا هم چاپ نشود هر وقت بخواهد چاپ شود این حرفها و گرفتاریها هست؟.....

در هر حال، و در همه حال، من بسهم خود با نهایت اشتیاق آماده بهر

نوع خدمت و کمک هستم و منتظرم اساس موضوع را شما تنظیم کنید تا کیفیت کمک خود را برایتان بنویسم. ضمناً یادآوری میکنم که سفارش شما تا وصول جواب این نامه که در حال حاضر مشغول نوشتن آنم هیچ حرفی در اینخصوص با هیچکس نخواهم زد.

گویی شما تصمیم گرفته اید از حال و وضع خودتان و اینکه چه میکنید و چه میخوانید و در چه رشته وارد شده اید و در چه مرحله هستید و چه خیالی دارید برای این عهد ضعیف حتی بطور خیلی خیلی خصوصی هم چیزی ننویسید. نترسید دیگر این مطالب را در کبوتر صلح چاپ نخواهم کرد بقیه داشته باشید. آخر بابا ما به چیزی سرمان میشود آن حرفها حساب دیگری داشت که آنجا چاپ شد و زمینه آنها را خودتان قبلاً اجازه داده بودید. البته حالا دیگر حساب خودم را دارم مخصوصاً با این گوشه کنایه های مرقومه، اخیرتان که پاك آب پاکی را رو دست و بال من ریختید و خیالاتم راحت شد. در این شماره آخری این مجله کبوتر صلح نامه غیر خصوصی يك دوست بسیار فهمیده و چیزخوانده من (که او هم مانند شما مرید ویلیام فولکنر است) درباره داستان نویسی و مسائل مربوطه و وابسته و پیوسته آن چاپ شده و توجه مختصر شما را در ایام خیلی فراغت و بیکاری بقرائت آن جلب میکنم. گویا در مجلات كوچك ما یواش یواش از حرفهای شماها هم راه پیدا میکند و یعنی در واقع خواننده های این حرفها باندازه کافی زیاد شده اند و از همینجاست که ما امید داریم سطح معرفت

مردم ما فراخور برگزیده های دنیا دیده بشود و این فاصله هزلناک میان ما و شما کم شود.

هوای تهران این ایام خیلی گرم شده و تعجب آور است. امسال از لحاظ هوا هم شکفت بود. سال عجیبی را داریم میگذرانیم. من شخصاً خیال میکنم توی این سال خیلی حسابها سرراست میشود و خیلی حرفها جای خود را باز میکند و خیلی مطالب را مردم سر در میآورند.

منهم بسهم خودم از طرف خودم خواش میکنم زود جواب این کاغذ را بنویسید و ریز بنویسید و زیاد بنویسید.

با تقدیم خیلی احترامات فائقه

۱۱ شهریور ۱۳۳۰

۳ سپتامبر ۱۹۵۱ - تهران

تهران

۲۳ شهریور ۱۳۳۰

۱۹۵۱/۹/۱۵ (۱)

آقای سنگ صبور عزیز و خیلی عزیز. جانم برایت بگویم که کاغذت رسید اما چرا اینقدر دیر؟ روز هشتم نهمین ماه فرنگی نوشته بودی اما دهمین روز نهمین ماه فرستاده بودی و امروز که پانزدهمین روز نهمین ماه است بدست من رسیده! چرا اینقدر دیر؟ اگر از تهران تا پاریس يك چاه دراز آرنشوتی (لايه املايش غلط است!) باشد که آخرش يك سنگ صبوری مثل تو باشد راستی که هر روز باید سر این چاه واپساد و درد دل کرد که توی ملک ایران بر مردم بینوا چها میگذرد... آنوقت جناب آقای ذکاء حتی از ریخت جرابدی که مال مردم است پدشان می آید. این یکی از آن درد دلهاست که تمام شدنی نیست چرا که افاده بعضی آقاها هم تمام شدنی نیست و این آقاها عیبشان اینست که ما خیلی دوستشان داریم و عزتشان میگذاریم و راستی راستی از

کنه باطن خود بآنها عقیده داریم و در عالم دوستی که نمیشود با دوست سر و کله زد و يك پندر کرد بهر حال لابد عقیده آنهاها هم آزاده یعنی هر کس حق دارد هر چی دلش بخواهد بگوید ولو اینکه: گور پدر مردم! بمن چه که مردم ایران گرفتار يك مشت دوالپا و نسناس (لابد املاء آن غلط است!) و بهشتك میباشد و خورشان را از ما بهتران میمکنند! بما چه که ملت میخواهد حالا دیگر زنجیرها را پاره کند و آزاد شود!.. ما میخواهیم دکتر بشویم و برگردیم بوطن عزیز و هر کس دالان است ما دَرش بشویم و هر کس خراست ما پالانش! بما چه که خودمان را در زحمت نجیبانه و شرافتمندانه بیندازیم و در راه آزادی ملتی که نان و آبدان داده و بنزگمان کرده و بهرصه رسانیده و ای خوب با بد بالاخره بشمرمان رسانیده و اینجور که امروز هستیم کرده کوششی بکنیم تا زودتر زنجیرها پاره شود آنوقت حق بحقدار خواهد رسید و ما هم بحق خودمان! هله جانم سنگ صبور جانم ازین حرفها خیلی هست که باید دل تنگم بگوید اما: ما برای وصل کردن هستیم نه برای فصل کردن! وگرنه این سلام و علیک را هم از ما دریغ خواهند کرد و خواهند گفت: بابا پسره مثل اینکه از ما طلبکاره ای وجدان را برخ ما میکشه! هی ملت را پیاد ما میآره! هی نجات فکری ما را تحریک میکنه!

باری بهر جهت اینست که هست. جز ساختن و ساختن کاری نیست. و ما هم در راهی که هستیم البته از امثال جناب آقای دکترها زیاد باید تحمل کنیم چرا که: همه از دست غیر مینالند

ما ها از دست خروشتن...

در باره «فریلون» خان که پتهران برگشته و ادبیات خیلی بلده بنده که چیزی سردر نیاوردم يك دفعه پیش خردم فکر کردم شاید آقای دکتر فریلون هریدا را میگوید، بعد گفتم این چه حرفیست. و دیگر اینکه رهنما نام را نیز بجا نیاوردم. و البته در فرنگ رسم هست که اول چند نفر را بهم معرفی میکنند بعد آنها را بجان هم میاندازند...

دیگر اینکه از آن وجود کیمیا اگر فرصت دیناری دست داد از طرف من با التماس فراوان تقاضا کنید که در متروها مواظب خودشان باشند مبادا مترو عوضی سوار شوند که يك وقت که هم دبدی از «مادرید» سردر خواهند آورد که دیگر آنجا حریف فرانکو نمیشود شد و آنجا حالا لانه فاشیسم است و کسی زورش بآنطرفها که جبل الطارق دارد نمیرسد و صاحب دریاها جلوی آدم را سخت میگیره ما هم که اهل صلح و صفاتیم سعی داریم بلکه شاخمان بآنها بند نشود و کارها مسالمت آمیز بگذرد تا زمان خودش بهترین حق را کف دست آنها بگلارد...

و دیگر اینکه آن موجودی را که پنج ماهه در فرنگ زبان خاج پرستان را خوب یاد گرفته و بجان آثار داستایفسکی و آراگون (چه دو نازنینی...) افتاده لااقل اسماً بما معرفی کن که معلومات ما هم زیاد بشه و اقلأ رجال ادب را بشناسیم.

و دیگر اینکه بابت کتاب جلدی بی لطفی کردی که تو فرستادی. گرچه

بالاخره جلوی ابراز احساسات مردم را نمیشود گرفت ولی من از جناب آقای دکتر سیروس ذکاء این تقاضای رسمی را کرده بودم و رطبی بهالم دوستی ما نداشت که شما بزحمت بیفتید بالاخره هم او یا شما باید تا دینار آخر حساب آنرا وصول کنید وگرنه دیگر جرات نخواهم کرد اگر آتش بگیرم آب از اروپا توسط شماها بخوام.

زباد مخلص شما هستیم اینجور کارها باعث ملال خاطر خواهد بود خاصه این روزها که انگلیسی ها ما را محاصره اقتصادی کرده اند و در دلار و لیره را بروی صاحبان وطن بسته اند و دیگر نمیشود از این ول هزینگی ها در پاریس کرد.

اما تعجب من بیش از موضوع مذکور، برای این مطلب است که شما این کتاب را پسندیدی. راستی ذوق کردم که بالاخره ما هم حسن ذوقی پیدا کردیم و سراغ کتابی رفتیم که فرزانه خان با آنهمه ید بیضای ادبی آنرا پسندید. این راستی و بی تعارف اسباب مباهات و فخر ماست چونکه توی تهران اسیر افکار خودمان هستیم و پر و بالی نداریم (با بهم نزدیکم) که در ممالك فرنگستان سیاحت و تحصیل و این قبیل شوخیها پردازیم و آخرش هم يك كارتبه ژنرال بالا بالاهاى عمارت ها وا كنیم و مردم را گیر آسانسور بیندازیم که بیایند بدیدمان. اما البته هر که طاووس خواهد جور آسانسور کشد. و ما اگر دستان می رسید از همینجا سوار میشدیم و بزیارت شما میشتافتیم چرا که خویی و پسندیدنی. يك پارچه آقا هستی و همین در ولایت فرنگ غنیمت است. قربانت کیوان شنبه ۱۳۳۰/۶/۲۳

تهران

جمعه ۲۸ شهریور ۱۳۳۰

21-9-89

دوست بسیار عزیز آقای فرزانه کاغذ مفصل برای شما نوشته و فرستاده ام. حالا این فوق العاده است و ارسال آن ضرورتی فوری دارد. برای يك كار خیلی عجولانه بکتاب «Communisme et Moral» اثر Roger Garody نویسنده اجتماعی فرانسه احتیاج فراوان داریم. این کتابیست کوچک بقطع مریقی و در حدود ۷۰ صفحه. و بهای آن گمان کنم در حدود ۵۵ فرانک بیشتر نیست (مقصودم از تعیین بها فقط دادن مشخصات بیشتری از کتاب است) خواهش میکنم لطفاً فوراً این جزوه را خریده با پست هوایی همین هفته ارسال فرمائید بی اندازه متشکر خواهم شد و همت عنایت آمیز شما درین مورد موجب مساعدت بسیار زیادی خواهد بود.

دپرواز از صبح تا عصر پیش فریدون و هنما بودم و یکدیگر را بهجا آوردیم. جوان قایلی است. از معلومات شما هم صحبت شد و خیلی بشما معتقد است. حیف که شما باو التفاتی نکرده یی.

بسیار مشتاقم که زن آهستن شما را ببینم (۱). البته شما عادت داری که کسانی مثل ما را از چیزهایی امثال آن محروم بکناری ولی بالاخره دست تقاضای ما که بلند شد دامن لطف شما بالاخره بدست خواهد رسید.

قربان شما. امیدوارم از زحمتی که بابت ارسال مجلاته، آن کتاب بشما داده ایم مرا ببخشی.

جمعه ۳۰/۶/۲۹

(۱) منظور قسمتی از «چهاردره» با عنوان «مریم» است.

تهران

شنبه ۱۰ مهر ۱۳۳۰ شمسی

۳ اکتبر ۱۹۵۱ میلادی

۱ محرم ۱۳۷۱ هجری قمری

آفرزانه، نامه ات رسید. دوبار خواندم تا فهمیدم چه نوشته یی ترا
ببلغیت قسم بدطوری بنویس که من بفهمم اگر برای من مینویسی، اما اگر
برای «ثبت در تاریخ» مینویسی پس اجازه بده بنویسم که نامه هایت را باین
نشانی بفرست: لنینگراد: آکادمی علوم اجتماعی- شعبه تاریخ. و اما این
آقا فریدون چه پسر ماهیه. من روز دوشنبه خدمتش بودم نومه یی برای تو
نوشته بود که من گرفتم، که من پست کردم، که من برایت فرستادم. وقتی
آدم پهلوش میره چنون حرف میزنه که آدم سراپا گوش میشه باشتهای حرف
زدن میفته آدم دلش میخواد همزاد این آدم باشه و همه اش پهلوش باشه و این

آدم اینجوری حرف بزنه. حتماً تو ندیده یی. وقتی توی رختخوابه و بالش را زیر سرش بین کله اش و میله های تختخواب وای میسونه و حرف میزنه این چشمهای درشتش آدم را بحرف میکشه بحرف وامیداره بحرف تشویق میکنه. اونوقت این خنده یی که تو چشماش تو حرفهای تو صورتش پخش شده آدم را نیگر میداره غیلاوه پاشه بره شهر یی کارش یی منتظرهایش یی تعهداتش یی زندگیش آدم میشینه بحرفاش گوش میکنه بچشماش نگاه میکنه بحركاتش خیره میشه دوباره بحرفاش گوش میکنه بعد بخنده هاش فکر میکنه آخر سر بیاد این میفته که چرا این جوون باید از خانه درنیاد بیفته توی مردم و اینهمه انرژی را توی مردم بکار بیندازه از همین خاطره که اینقدر بحرف مردم بدلتوازه مردم بئتل های مردم به فولکلور مردم بفحش های مردم بعیش های مردم علاقمند همه اش بما سفارش میده که مطالب مردم را برایش بهیم چه جور حرف میزنن چه جور فکر میکنن شوخیهایشون چیه تفریحشون چه جوویه... مُرده، این ترانه، عامیانه س تشنه، قصه های عوامانه س فدایی مردمه. جوون باین خوبی راستی غنیمته. من از تو آفرزانه خیلی ممنونم دستت درد نکنه خوب آدمی را بهیم معرفی کردی خیلی ممنونم. خوب کردی بارک الله.



آن مرد مؤمن مقاله ننوشته بود که. بلکه فقط يك نامه خصوصى
برای من بابت بعضی حرفها نوشته بود که آخرش آنطوری شد لابد او هم مثل
تو دهگه به جووی رقعہ مینویسه که هیچی ازش واسه مجله در نیادا گر چه

خودم توبه کار شده ام و پشیمانم که چرا حرفهای ترا و حرفهای او را و حرفهای خودم را توی مجله انداخته ام اما بالاخره حالا که عاقل شده ام. همینم غنیمته.

منتظر ترجمه معلومات هستم تا برسد آنوقت اگر کاری از دستمون برآورد که عرق پیشانی نخواهیم داشت. آخر مام حرفی داریم.

همین دیشب توی خیابون استانبول که رد میشدم يك جرون رعنا بلند قد چهارشونه سطراندام درشت هیكل با يك خانم بلند بالا باریك اندام ظریف خوش نما از پهلو رد شدند. رفتند بالاتر جلوی آدمی که بساط روزنامه و کتاب توی پیاده رو پهن بود وابستادند. خانم دولا شد به کتاب برداره فرصت را غنیمت شمردم از پشت او رفتم جلو يك هو با آن مرد بلند قد صحبت ترا کردم که آقای کالمی. از فرزانه کاغذی رسیده به پیغام برای شما داده حالا من یادم رفته اما مطلبش اینه که منتظر کاغذ شما. گفت خیال کردم لندنه اگر برگشته که برایش کاغذ میدم گفتم آمده پاریس همون نشونی قبلی. خداحافظ. عزت شما زیاد.

اون جعفر این جعفر نیست. محبوب از تهرون بیرون نرفته. همین جور به جریده چسبیده و فصل بفصل صادرات میکنه و هر روز توی روزنامه چاپ میشه. اون جعفری است که در برلینه شایدم حالا جای دیگر باشه یعنی پاریس باشه شایدم توی راه وطنه. اما ازون مقدمه خبری ندارم شنیدم رفته

برن. اگر خبری داری برایم بنویس چونکه پراز اون بی خبرم و دلم تنگه. میدونم که تو اهل این حرفها نیستی اما دلم میخواست فرصتی میشد باهات کپ میزدی به چیزهایی بفهمه اونوقت میشد گفت که تو هم از راه دیگر و از نوع دیگر به چیزهایی ملتفت میشدی. میدونی که آدم واسه حرف زنده س اگر این حرف را ازش بگیرند (مقصود این نیست که لال بشه بلکه بکلی حرف را از بشر سلب کنند) دیگه هیچ ندازه اونوقت که بقول تو «زندگی به معنی فلسفی اش تو هر جا که خورشید بتابد^۱ و هر جایی که خورشید نتابد^۲ بر کند لجن دارد» اما حالا که حرف هس من بکی که زندگی را می پسندم. ممکنه که خیلی ها هم زندگی را بفهمن و پسندن اما دخلی بمن و تو ندازه تو که گرفتار این و اون دنیال حرفهای این و اون میری منم که مثل تو درست مثل تو پابند حرف این و اونم و دنیال حرفهای این و اون میرم. اما آخه يك تفاوتی هس که خوب نیس و ا بشه، پنهون بمونه خاصیت داره، بمن میسازه!

منم واسه خودم خوبه اظهار معلومات بکنم که خارج از پارانتز^۱ نه پارانتز^۲ عرض میکنم «فت و فراوان» باین املائی که تو نوشته بی درس نیست و صحیحش اینه «فط و فراوان» و اصلش هم (فرط) بوده که عوامانه اش فط... تلفظ شده. (ملاحظه میکنی که در مقابل يك درس املاء که بابت آرنفوت^۳ بمن دادی يك مزخرف جوابت دادم تا بلدانی که بچندین هنر آراسته ام).

اما ای آقای معلم مشق خط فارسی اندر باریس. اگر مام به اولجا رسیدیم اونوقت خطمان همینجورا میشه. صبر کن. ۱۰-۷-۳۰.

۱۵ مهرماه ۱۳۳۰

۸ اکتبر ۱۹۵۱

دوست بسیار عزیز کاغذ که برایت فرستاده ام. این یکی فوق العاده است. میدانی که التفات زیاد بمن را شیر کرده است. حالاتقاضا دارم با توجه مخصوص خودت باین عرایض من عنایتی بکنی.

خانم فخرایران ناطمی که برای گذراندن دوره دکتراي علوم عازم پاریس میباشند در همین هفته پاسپورت تحصیلی خود را بسفارت فرانسه تسلیم کرده اند از سفارت گفته اند ویزای دولت فرانسه در حدود یکماه طول میکشد. اولاً تقاضای من اینستکه اگر برای شما مقدور هست التفاتی بکنید که این ویزا زودتر بایران ابلاغ شود. در اینمورد از دوست خانم ناظری بنام آقای عزت الله یزدان پناه که در دانشکده ادبیات فرانسه است و این نشانی را دارد :

28 Rue Saint André des Arts Paris (6ème)

(تلفن هم دارد) کمک بگیرید. خانم ناظری شاید خودشانهم با این شخص شرحی نوشته باشند و در هر حال لطف شما وثیقه این توجّه میتواند بود. تقاضای دیگر اینکه لطفاً تحقیق کنید اگر کسی با پاسپورت تحصیلی ویزای سیاحت به آلمان را بگیرد که از طریق پاریس بگذرد و طبق معمول با ویزای ترانزیت دو روز میتواند در پاریس بماند آیا مقدور هست که در آن دو روز ویزای گذرنامه تحصیلی خود را برای مدت تحصیلش توسط سفارت ایران با مستقیماً در وزارت خارجه فرانسه بدست آورد؟ اگر اینطور بتوان اقدام کرد خانم ناظمی میتواند با همین پاسپورتنی که فعلاً دارند با اروپا بیایند و دیگر در تهران منتظر وصول ویزای وزارت امور خارجه نمانند و بالنتیجه بوقع برای شروع دوره سال تحصیلی در پاریس خواهد بود و از لحاظ برنامه های عمومی جلوتر خواهند افتاد.

خواهش میکنم اگر برای شما زحمتی نیست و دسترسی دارید لطفاً این دو موضوع را زودتر بمخلص جواب بگوئید خیلی ممنون میشوم. خدمت آقای ذکاء سلام فراوان دارم امیدوارم میان همه سرگرمیها و اشتغالات فرصتی برای ارسال پاسخ نامه این مشتاق بیابند و در هر حال توفیق ایشان را خواهانم.

با درود فراوان بشما که اینهمه خوبید

۱۳۳۰/۷/۱۵

پنجشنبه ۲ آبان ۱۳۳۰

۲۵ اکتبر ۱۹۵۱

بسیار عزیزم نامه ات روز ۲۹ مهر (۲۲ اکتبر) رسید.
تاریخ نامه ات ۱۷ اکتبر بود. هر جا که خط دایم رفتم سر سطر. چیز
ملوسی است. خوب شکفته و گل انداخته. هم من هم فریدون دهنمان آب
افتاد. او هم تعجب میکرد و می تحسین میکرد. میگفت خیلی جرأت به خرج
داده که خودش را رها کرده. قرار شد برای خودت که نومه مینویسه از این
شعر (هدیه) هم بنویسه. خود مجله را به آقای منتظم - به ژنو - نوشتم که
اگر دارند برای من بفرستند. عجایب پاریس خیلی دهان شما را آب انداخته،
غنیمته. اما شعر مدرن تنها با برداشتن نقطه و قافیه بوجود نیامده حرفها نو
شده بیانها تغییر کرده و جلوی آنها هم کسی نمیتونه بگیره همینطور که
جلوی شما را کسی نمیتونه بگیره که فکر نکنی، همینطور که جلوی آن

شاعری را که میگوید «زندگی را سوراخ بالا و پائین تشکیل میدهد و مزقون و شعر و نقاشی را فرنگی‌ها واسه حقه بازی درآورده اند» کسی نمیتونه بگیره. لٰخمناً فراموش نشود که پیش از فرنگیها، ملتهای کشورهای دیگر و از جمله ایرانیها و چینی‌ها مزقون و نقاشی و شعر داشته اند و این‌ها ربطی به فرنگی‌ها و حقه بازی آنها ندارد. زندگی عیبش اینست که با همه میسازد. اما کسانی هستند که با آن جر میزنند. اینها باید حساب خودشان را از زندگی سوا کنند. راه حلّ آخری همینه. اما حرف اینجاست که اینجور آدمها از همه تاجرترند و مثلاً توی يك كافه آن دهشاهی آخر را هم از يك پیشخدمت مفلوك درمانده وصول میکنند. با اینکه رئیسشون بیشتر از همه کله گنده‌های دیگر فکر پول جمع کرده و حرفهای از ما بهترن را وسیله قرار داده. آره جونم این حرفها هم هست و حالا اگر کسی از اینها خوشش نمی‌آید بحث دیگری است. قصد من از این حرفها همه اش آن شاعر نیست من کلی تر صحبت کردم و آن شاعر از بحث بکلی خارج است.



از جستجوی التفات آمیز شما بابت پیدا کردن آن کتاب کلدانی خیلی متشکرم من فکر میکردم توی کتابخانه‌ها ریخته این بود که با هول و ولا خواهم کردم. غمت کم، پیدا نشد؛ مطلبی نیست.

سلام برادرانه شما را هنوز دستم نرسیده که به خانم ناطقی عرض کنم البته از حالا میشود جلس زد که ایشانهم اظهار تشکر خواهرانه خود را

ارائه خواهند داد. ولی بهترست صبر کنید چند وقت دیگر در پاریس هرچی برادری دارید درباره ایشان بفرمائید.

اما این فریدون خان. دیشب باهاش شرابی خوردم. شب هم پیش او بودم. چیزی نمونده با هم خاطرخواهی بهم بزنیم که البته اوضاع فوق العاده وخیم خواهد بود و باید بشورای نا امنی مراجعه کرد که يك توصیه بهردوی ما بکنند.

کشف این جوان را من مدیون محبت تو هستم و راستی راستی ازت خیلی ممنومم.

فکر میکنم آخت ما دوتا باهم بگیره و برای من خیلی پرثمر باشه.

اما نمیشه ناگفته بگذارم که سلیقه اش را خیلی دوست داره و هرچی بپسنده دیگه هی ازش تعریف میکنه گرچه خیلی مشکل پسند و این عیب زیاد خواننده. شاید تعجب کنی که میگم عیب اما ما فرنگ ندیده ها اعتقاد داریم که آدم نباید از خودش خالی بشه و از دیگران پر باشه. اینه که مطلب را مختصر میگم که انسون باید خودش را از دست نده. اگر بازهم فرصت شد در اینخصوص با هم سر و کله خواهیم زد گا سم قانع شد. مطالب فارسی که خیلی بهش داده ام و اصلاً هیچوقت نشده که پیشش برم و يك مطلب فارسی براش نبرم خودش هم ملتفتنه که باید فارسی بخونه اما نگاهاش، که میخنده و فکر میکنه و دوباره میخنده، بآدم اعتمادی نمیده که بفارسی اعتقادی داشته باشه. و این درده. حالا حالاها زوده که این درد را حس بکنه من ازین

صحبت ها باهاش نکرده ام و فکرهم ندارم که با او مطرح کنم بهتره که از طریق کاغذ این حرفها پیش بیاید چون اثرش ماندنیه باقی میمونه. حرف به بحث منجر میشه اما کاغذ پیش خود آدم و توی مغزش میمونه. عقیده تو چیه؟

بابت دوچرخه و کتابهاش گفتم. گفت به سینه (۱) به چیزی نوشته و قبلاً فرستادم. حالا من نمیدانم راجع بهمین مطلب شما نوشته بود با حرفهای دیگری داشته بوده. همین دفعه آینده که بدیدنش خواهم رفت میپرسم. تو برایش کاغذ بیشتر بنویس چونکه تو را خیلی دوست داره و راستی بهت معتقد که کلی پسر خوبی هستی.

نمیدونم چیکار میکنی. تو که از پس مرموزی آدم دق میکنه. آخر از این جلدی که برای خودت اختیار کردی گاهی بر سهیل مثال دریا و با ما که دستمان خیلی از دامنیت دوره (و بنا براین خطری نداریم) حرف خودت را بزن و از خودت بگو که چیکار میکنی چی میخونی و چی تحصیل میکنی و با جستم چه میکنی. من این سوال آخری را از دختر هم کرده بودم جواب میداد تو که از دخترا خودخواه تر نیستی. ممکنه جسارت باشه اما آخر ما هم دل داریم و هنوز اینقدر عقل رس نشده ایم که عاطفه از توی دلمون بیرون رفته باشه. البته قول قطعی میدم هر وقت ازین حرفها خالی شدم و محبت و عاطفه را عیب دیدم البته فوراً بشما و سایر

در ستان فرنگ دیده خبر میدهم ولی تا آن مرحله شامل من نشد محض رضای خدا هم شده با من راستا حسینی حرف بزنین و مرا از زندگی آنهائی که تصور میکنند بیچاره موهوماتند خارج بدوین. بگذارین این چند صباح زندگی را به آدم شیرین باشد. حوصله ام سر رفت.

بنظرم فریدون خان برایت بنویسد. اینه که من دیگتر توضیحاتی نمیدم. نشریه یی خواهیم داشت که فکر میکنیم تا حالا در تهران یی سابقه باشد. البته همانطور که شاید حدس بزنی اهل سفارش نخواهد بود یعنی اینکه متخصص هیچ جریانی نخواهد شد و حرفهای موجود در عالم را بسمع مبارک آدمهای قرن بیستم این مملکت خواهد رسوند منتهی هم بالا میبره هم وسیع میکنه. و اگر بتونه این کار را با فهمیده های این کشور و با مستحق های این مملکت از لحاظ فرهنگ و اجتماع آنطوریکه ما دلمان میخواهد انجام دهد، کلی خوشحال میشویم.

بگذار باقی حرفها را فردا که جمعه است بنویسم چونکه حالا خیلی گرسنه ام و با اجازه تو باید بروم خانه ناهار بخورم دیشب هم خانه خودمان نبرده ام (پیش فریدون بروم) مادر و خواهرم لابد توی فکر افتاده اند. راستی برایت بنویسم که آن آقای ناظری که عینک میزد نزدیک ششماه است در آبادان گرفتار است و محکوم است که تا شش ماه دیگتر زندانی باشد برای اینکه گفته اند «تہلیغ مرام اشتراکی» (۲) میکرده.»

امروز شنبه چهارم آبان است. دیروز نشد هرايت بنويسم. امروز اداره جات تعطيل است. ديروز و پريشب خانه فريلون خان بودم ملاحظه ميكنين كه خوب جور شده ايم. البته از شما من خيلي ممنونم كه اين آدم حساسي را بمن معرفي كردي. توي اين تهران يك همزيان همدل و همدرد خيلي غنيمت است. ما خيلي وقت برد كه از اين بايتها غريب بوديم. بعد از شما و سايرين كه گاهي دلمان را پيششان باز ميكرديم كمتر كسي يار ما بود. اين شعر ملك الشعراي بهار هميشه در خاطر من است:

و آن گرد شتابنده كه در دامن صحراست

گريد چه نشيني كه سواران همه رفتند»

و براي ما كه همينطور بود. همه رفتند. و ما در اينجا غريب مانديم. اما اين گنجي كه پيدا كرده ايم مدتي ما را خلاص خواهد كرد و حالا اول عشق است. اين روزها توي كشور جم خيلي حرفهاست. باز دوباره پولها و دينها با هم سخت جمع شده اند كه پدر اين فقيرها را بيشتر دربياورند. حكايت عجيبی است. اين دفعه زورشان را خيلي زياد كرده اند براي اينكه زور فقيرها خيلي زياد شده و ديگر زير بار نميبروند و ساكت نمي شينند شايد با جلو افتادن محافظه كارها شكل ها عوض شود اما اين بدمصّب ها زور زيادي ميزنند كه دمار از روزگار اين پابرهنگه ها درآورند. مثل اينكه حكومت زورو سرمايه و بساط ملا نماها كاملاً در خطر افتاده كه اينجور بدست و پا افتاده اند كه جلوي اين مزدكيهارا بگيرند. اما اين مزدكيها... هرجا كه هستند آهتي هستند. تاريخ را شكل ديگري بهش داده اند و اين حكايتي است.

از کتاب آن باباها سیاهه چه خبر؟ از دکتر فاوست چه خبر؟ از زن
آهستن چه خبر؟ از کارت و از خوردن چه خبر؟ اینقدر زیج نشین و ماه و
ستاره را تماشا کن به خورده هم به این پانین ها ، به ما ، به مردم، بدوست و
آشنا نگاه کن نوبت آنها هم هست.

قربانت خودم کیوان ۳۰/۸/۴ تهران

تهران ۳ دی ماه

۲۵ دسامبر

دوست بسیار عزیزم نامه ات رسید. از لطف و محبت تو بسیار ممنونم. دلواپسی تو راجع به امور داخلی کاملاً منطقی است و نشانه لطف تو به هموطنانت میباشد. تو همانطور که با آقا فریدون صحبت کرده ام. نجیب و واقعاً پاکی. چون حالا در پستخانه هستم و این نامه را علی الحساب در جواب کما غلت مینویسم علیر میخواهم که مطالب مخصوص نامه ات را فعلاً جواب نمیدهم. آنچه را که گفته بودی دیشب که با آقا فریدون سینما رفته بودم برایش خواندم. منتظر جواب نامه خودش است گفت: تو بمن میگفتی بیروفا حالا خودت بیروفا شده ای؟ از فالکنر نوشته بودی. من شخصا ترجمه دو داستان او را ^۱ یک گل سرخ برای امیلی، و دوتا سرباز دارم که یکی از دوستانم از آهادران از انگلیسی ترجمه کرده و هر دو را آقا فریدون خوانده و به

ترجمه آخرین گفته. حالا قرار است همین دوست من يك داستان ديگر از اين نويستنده، كله گنده كه بزرگترين استی لیست آمریکائی بشمار رفته (بقول دوست من) گیر بیاورد كه بآن دوتا بخورد آنوقت هر سه را با مقدمه مختصری بصورت يك مجموعه داستان از ویلیام فالكتر برنده، جایزه ادبی نوبل بمعرض چاپ و انتشار بگذاریم. و همه، این حوادث فرع بر اینست كه ناشری بعرضه، ظهور پرسد.

من يك نامه برایت فرستاده ام كه لابد تا حالا دیده ای. پشاهراين مخلص وظيفه مقرری خود را تا حد امکان بانجام رسانیده است. (تحسين سر خود). اجازه بده عرض كنم كه زياد سرسر اين آقای ذكاء نثار او بيشتتر بخودش می چسبد. من چند وقت پيش بخیال خودم خواستم با او يك مفاوضه ادبی درباره، کلیات اجتماعی معاصر کرده باشم. ديلم بکلی سنگر گرفته و تصميم دارد كه از آن خارج نشود و این نکته را جزء مفاخر خود ميداند كه «هنوز ایمانی برای خودم درست نكرده ام». اینست كه از او مأیوسم و امیدوارم روزی واقعیات او را از سنگرش خارج كند. این بهترین امید من برای شخصی چون اوست. اما ازین حرفها گلشسته چرا جواب نامه مرا نداد؟ يك لقمه نان را از سگ نباید دریغ كرد. این را از قول من بایشان پیغام بدهید، خیلی ممنون ميشوم.

علی العجالة (۱) ديگر سخنی ندارم. روزهای ژانویه را خوش باش. راجع به اوضاع داخلی وطن هرچه بخواهی از مطبوعات مفصلی كه برای فخری خانم فرستاده ام ميتوانی مطلع شوی. نشانی ایشان كه شنیده ام جای

خوبیست اینست:

Maison International
93 Bd. Saint Michel PARIS 5

البته این نشانی فرستادن من از تهران بیاری برای شما که لابد جناب ایشان را دیده اید توضیح واضحات خنکی است اما این هنر ماست که اینجوریم (قدح بصورت ظاهر تحسین).

✱

از دور پیشانی شما را میبوسم و درباره چاپ کتاب جناب ریچارد رایت که در نامه قبلی توضیحاتی داده ام نهایت فعالیت را دارم احتمالاً توسط پنگاه صفی علیشاه چاپ خواهد شد که با معرفت تر از کانون معرفت میباشد.

منتظر سفارشات شما هستم قربانت خودم

۳۰/۱۰/۳

سه شنبه هفدهم دی ۱۳۳۰

۸ ژانویه

عزیزم سلام نامه ات را دیشب دیدم مال ۲ ژانویه بود. خیلی
ممنونم که از اخبار ادبی و علمی برایم مینویسی دستت درد نکند چونکه
مشتاق همین حرفهایم و معلوماتم زیاد میشود. برای خرید کتاب
«L'Iran dès l'origine jusqu'au l'Islam» من پول میفرستم چون در
تهران بچنین کتابی احتیاج داریم. لابد آقای فریدون خودمان برای تو نوشته
است که چه خیالات مهمی دارد. اگر بتوانیم باین خیالات آب طلائی جامه
عمل بپوشانیم کاری کرده ایم که بگردنش می ارزد و مایه آبروریزی نمیشود.
الته بدون کمک اهل علم ول معطلیم و اگر بمن همت شیفتگان وادی هنر
نباشد، خاكِ بی قدر و قابل خواهیم بود.

راستی این پانزده روزه، اخیر بابت کاغذ خیلی نگرانم. اولاً چند تا
کاغذ بفرنگ برای خانمهای ناظمی فرستاده ام که بقدرتی الهی از هیچکدام

خبری نشده و مخصوصاً برای شمسی خانم دلم شور میزند که در مانتون تك و تنها و غریب گرفتار يك مشیت پیر و پاتال میباشد و باید به خودش پناه ببرد. يك خروار هم روزنامه و مجله برای فخری خانم فرستاده ام که مورد استفاده ایشان و سایر دوستان قرار گیرد. نمیدانم چه شده است. چند تا کارت پستال نقاشیهای ایرانی برای شما و ایشان فرستاده ام که از آنهم بی اطلاع مانده ام شاید تا رسیدن این نامه بهتر آنها را دیده باشی. خواهش میکنم بفخری خانم بگوئید «شیرازیها که با محبت اند شما هم که بالاخره شیرازی الاصل هستید چرا اینقدر بی لطفی میکنید برای کار خودتانهم شده چند کلمه دستخط بفرستید چشم ما و اهل منزل و دوستان روشن شود. بد است که آدمی بخوبی شما مردمی بیدی ما را نگران کند. خیلی تصمیم ها درباره شما داشتم اما این متارکه بیست و چند روزه پاک ما را دکورازه کرد و حالا باید کلی پیش خودمان تمرین کنیم که امیدمند بشویم».

اندر باب ترجمه (مردی که زیر زمین میزیست) اطلاعاتی نوشته ام که جریان چه شده. نمیدانم در خصوص ارسال مقدمه و شرح حال «ریچارد رایت» چه نظری داری؟ آیا خواهی فرستاد یا اینکه این کتاب تحت و پتی همینطوری چاپ شود. البته از تصریح و ذکر «يك داستان جنائی» خودداری خواهد شد چرا که لزومی هم ندارد خود خواننده آخر عاقبتش می فهمد چه خوانده و اعلام آن قبلاً باو کار بی تعریفی است.

این Révolte که شما گرفتارش شده بی مدتهاست وجود ما را از کار انداخته. مقصودم از «مدتها» سابقه عمل نیست بلکه تاریخ اسارت

است. و از قرار اطلاعات واصله که البته موثق هم باید باشد یکی اینکه دوستان ما در پاریس - و شما - همگی روگتیه شده اند چرا که همه قول و قرارهای خودمانی را فراموش کرده اند و بقول سعدی شیراز: هر يك از گوشه ای فرا رفتند. و در این وطن اگر با خیالات خودمان سرگرم نباشیم از غصه روزگار آن روگتیکان خونِ جگر نصیب خواهد بود! امیدوارم عاقبت همه به خیر باشد. آقای ذکاء که شنیده ام خیلی کردار میکنند! پلهجهه پاکستانی [۱].

درباره معلومات نقدی تو و خواهر خانم ناظمی، مطلب دستم آمد نشانی منزلت را هم بلد بودم اما ننوشته بودی چقدر با خودم بهرم و تقدیم کنم وجه حاضر است هر قدر قرار باشد فوراً و در اسرع وقت بدست جناب ابوی خواهم رسانید از شما گفتار و از ما کردار. (یعنی از تو حرکت از ما برکت!) بمحض اطلاع از میزان آن، اقدامات لازم برای تحویل وجوه مورد نیاز بعمل می آید؛ فعلاً تا اطلاع ثانوی در انتظارم.

راستش منمهم از نطق این جناب Capitaine چیزی سر در نیاوردم... و اشاره شما را هم نفهمیدم بزبان پچه ها حقیقت واقع را برابم بنویس. سلام مرا خدمت دوستان و سروران قوم برسان. عزت شما زیاد کیوان

تهران

۲۳ دی ماه ۱۳۳۰

۱۴ ژانویه

فرزانه عزیزم کاغذ برایت فرستاده ام. کارت نیز روانه کرده ام. پیش پلرت رفته ام و ۵۶۰۰ ریال خدمتشان تقدیم کرده ام. شما میتوانید به خانم ناظمی اطلاع بدهید. چون در نامه خودشان بخواهرشان نوشته بودند که چه بکنم. من سهم خودم از لطف شما تشکر میکنم که با دوست، همراهی کردید. این نامه را سردستی مینویسم که با این پست بیاید و از موضوع پول مسبوق شوی. برای خرید چند کتابی که لازم داریم و همچنین هزینه پست آن ترتیبی تعبیه کن که طبق آن رفتار کنم یعنی طریقی در نظر بگیرد که مخارجات برعهده خواستار کتاب باشد نه کسی که لطفاً زحمت ارسال آنرا متحمل میشود.

از شکسپیر کمدی (هیاهوی زیاد برای هیچ) تازگی انتشار یافته. مترجم عبدالحسین نوشین است مقدمه آنرا سال ۱۳۲۹ در زندان قصر نوشته است این روزها دارم این کمدی را میخوانم. کتاب لاورنس بنام (مردی که مرده بود) را نیز در دست مطالعه دارم.

خلیل ملکی و آل احمد يك مجله اقتصادي و ادبي بنام (علم و زندگی) منتشر کرده اند که آل احمد شرحی درباره «صادق هدایت بود کور» نوشته است چون آقای نادر نادریور در این مجله دوتا ترجمه از پل والری و رمبو دارد و با دستگاه مجله نیز مربوط است مجله را لابد برای او خواهند فرستاد و اگر تو او را میشناسی میتوانی - در صورت تمایل - این مجله را ببینی که مقاله مربوط به هدایت را بخوانی... چون فکر میکنم میل داری از آنچه مربوط به صادق هدایت در این کشور چاپ میشود مطلع شوی این مطلب را نوشتم. راستی از سایر آشنایان دانشگاهی هم میتوانی این مجله را بخواهی چون شنیدم جمعی از آنها با دستگاه ناشر مجله ارتباط دارند. خواهش میکنم از حال و روز خودت و اوضاع و احوال فرانسه برایم بنویس. نامه هایت آتقدر گل و گشاد است که جا برای این حرفها نمیماند یعنی سطرها را خیلی فاصله دار مینویسی و مثلاً يك ورقه کاغذ که میشود حاری بیست سطر باشد دارای ۱۰-۱۲ سطر است. خودت حسابش را بکن. برای هر کاری که از دستم برآید حاضرم بنویس تا اجرا کنم.

قربانت : خودم کیوان ۳۰/۱۰/۱۳

تهران ۲۴ بهمن ۱۳۳۰

۱۴ فوریه ۱۹۵۲

فرزانه عزیز سلام کاغذ مورخ ۳۰ ژانویه ۱۹۵۱ تو دیشب بمن رسید همانطور که من تعجب کردم تو هم از اینهمه تأخیر متعجب میشوی.

شعر سایه را من برای آن فرستادم که در واقع يك صفحه کاغذ لغاف نامه ام و سایر مطالب مربوطه باشد در ضمن برای خالی نبودن عریضه فکر کردم بد نیست شعری هم از شعرای جوان معاصر (دو صفت هنری) روی آن کاغذ بنویسم این بود که « فردا » را نوشتم. البته پیش خودمان باشد همه ما فردا را از امروز مهتر میدانیم و گرنه سرگلشت ها جور دیگری میشد. هنوز تا این دم که صبحگاهان پنجشنبه ۲۴ بهمن است بزیارت کتاب «فلویر» موفق نشده ام اما اگر همانطوریکه قاعدتاً تصور میشود با پست

زمینی فرستاده باشی چرا خرج پست آن زیاد شده مگر (بطوریکه حدس میزنم) تازگی نرخ پست بالا رفته؟ (اشاره به چهل درصدی که به خارج زندگی در فرانسه افزوده شده). باز از محبت تو که وقت را صرف این کارهای من میکنی خیلی متشکرم. میدانم که بالاخره انسون بیکدیگر زحمت میدهد وگرنه معلوم نمیشه که زندگی زحمت داره آنهم از خودمونیا!

✱

بابت معلومات (۱) آقا فریدون که پل الوار از آن خوشش آمده و خود تو هم «تبریکات» روانه کرده بی پیغام همه را خواهیم رسانید ولی راستش را بگویم از یکی از ما بهسترون که در تهران آنرا خواند (خودم باو داده بودم بدون اینکه بداند کار کیست) شنیدم از انقلاب آذربایجان هیچ حرفی نزده. من کاری باین حرفها ندارم زیرا هسته سلیقه شاعر است اما وقتی بناست از تاریخ عمومی مبارزات يك ملت بزمان شعر صحبت شود و حتی اشارات رسمی تاریخی هم باشخاص و وقایع خاصی میشود حقش هست که همه جانبه باشد و تمام رتوس مطالب را در بر بگیرد.

✱

از فیلم خوب صحبت کرده بودی. مخلص هم هفته جاری (۱) بدیدن فیلم (بزرگترین گناهان) که از روی کتاب (قمارباز) داستایفسکی ساخته اند رفت و کلی خوشش آمد. از بازی گریگوری پک و فرانک مورگان، بار دیگر

(۱) منظوم منظومه Ode à la Perse است که فریدون دهنما به اسم مستعار کاره طهرستانی در پاریس انتشار داد.

یادم افتاد که این بابا (مقصود همانا داستایفسکی است) چقدر قدرت داشته و چقدر باسانی میتوانسته توی جلد مردم براه.

✱

درباره چاپ ترجمه (مردی که زیر زمین میزیست) عقاید و آراء ارباب معرفت این شده است که در مقدمه یی ولو مختصر نویسنده کتاب که بکلی برای فارسی زبانهای ترجمه کتاب بخوان ناشناس است کم و بیش معرفی شده حالا بسته برای آنور همایون جناب مترجم است. و من بنده گوش فرمان و حاضر بخدتم.

✱

فکر میکنم از تاریخ ۳۰ ژانویه سال ماضی (که تاریخ نامه تست) تا بحال کاغذ آقا فریدون خان (که اطلاع رسمی ندارم فرستاده باشد حدس میزنم حتماً باید نوشته باشد) بدست مبارك رسیده اینستکه پیغام تو را در نخستین ملاقات با قید احتیاط از طرف خودم خواهم داد. چطور است؟ - شوخی کردم! مطابق النعل بالنعل عرض خواهم کرد.

✱

موضوع کشمکش بین حق و باطل همه جا شدت یافته است بنابراین طبیعی است این موج بزرگ بچه های پاریس را نیز گرفته باشد. بقول تو که يك وقت گفته بودی - (یادم نیست چه وقت و به چه کسی، شاید هم حرف شخص دیگری باشد) - زمستان تمام میشود و روسیاهی بزرغال میماند. حالا اینها که مال دنیای قدیم و وضع موجودند هرچه زورشان میرسد شلتاق کنند. «فردا» حتماً از «امروز» مهمتر - و دیدنی تر است. برای اینکه معرفت و

مجهولات بشر - هر دو - بیشتر میشود.



گرچه ضمن شایعات مختلفی شنیده ام که کتاب فارسی و اصولاً مطالب فارسی را کم و خیلی کم میخوانی ولی هر وقت در مطالعات فرنگی زنگ تنفس لازم داشتی کتاب (دختر رعیت) را بخوان. کمتر اهل فنی را دیدم که خیلی از آن تعریف نکند من جمله آقا فریدون کلی نویسنده این کتاب و سایر آثارش را از میان زنده ها پسندیده است. (این کتاب نقداً پیش خانم ناظمی است).



(سه قطره خون) - چاپ جدیدش - را برایت فرستاده ام که لابد تا بحال رسیده. نیز کتابی به زبان فرانسه درباره صادق هدایت برایت روانه میکنم (با همین پست هوایی این کاغذ) بنظرم میرسد بدت نیاید.



نمیدانم حالا هم که در پاریس هستی و همه اش مطالعات جدی فرنگی داری آیا باز از شعر فارسی خورش نمی آید یا تغییر سلیقه داده بی. برای خانم ناظمی کتاب شعری بنام (کتاب ابراهیم) فرستاده ام که اگر دور هم جمع شوید و یکی بخواند و دیگران گوش کنند بد نیست. حالت شعر خواندن نیاکان را پیدا میکند و تجدید عهدی با از ما گلشتگان میشود. این منظومه که بزبان ساده است در تهران خیلی اثر داشته. چطور که عرايضاتم را بهمین جا خاتمه بدهم و دنبال کارهای دیگر بروم؟ میدونم که تو هم راضی

هستی زودتر این نامه را به بای بسم الله برسانی!

✽

چون مدت‌هاست با اداره نمی‌روم اگر نامه ها را پنهانی خانه ام بفرستی

زودتر میرسد.

قربانت کیوان ۳۰/۱۱/۲۴

تهران

شنبه ۳ اسفند ۱۳۳۰

۲۳ فوریه ۱۹۵۲

فرزانه عزیز من. دلم شور میزد که به‌خانه آمدم. دیروقت بود. با سایه و کولی بودم. شام آنها ساندویچ کالباس و خیارشور خوردند. من چندان اشتها نداشتم. مختصری ژامبون خوردم. بنا بود سایه تنها پنج تومانی خودش را بدهد من و او خدا خدا میکردیم که يك تومان باقی بماند که یکی پنج ریال برداریم. اما ناصر نظمی که با شوهر خواهرش ته کافه رستوران (و با خود کالباس و اغذیه فروشی) نشسته بودند آمدند و سلام و علیک کردند و ناصر لوطیگری کرد و پول میز ما را داد. خوشحال شدیم. آنها رفتند. بعد من و سایه و کولی هم راه افتادیم تو خیابون پرت و پلا گفتیم. سر شب سه تانی ستانس سوم فیلم (شب هزار چشم دارد) را دیدیم. ادوارد جرج رابنسون

در این فیلم بازی میکنند. من امسال تیرماه آنرا در آبادان هم دیده بودم. فیلم خودش جز موزیک و چند میزانشمن عالی چیزی ندارد اما بازی این مرد راستی تماشایی است. حکایتی است... تو خیابون پرت و پلا گفتیم و آمدیم. توی خیابون نظامیه جلوی مسجد سپهسالار که از هم جدا میشدیم قرار فردا را گذاشتیم. مثل هر روز ساعت ۱۱ کافه فردوسی. تنها سرازیر شدم. پیاده رو به‌خانه آمدم. سرچشمه اتوبوس رسید و سوار شدم. توی اتوبوس بابائی را دیدم و تا وقتی که پیاده شد همه اش نگاهش کردم او مرا نمی‌دید که نگاهش میکنم. توی درد صورتش انتظار زن و بچه هایش را حس کردم. کلاه اکبر چرکش که تو هم رفته بود عمر درازش را گواهی میداد. چند هزار بار صبحها سر این بابا نشسته و شبها برداشته شده «خلا» میداند. شانه هایش میل زمین گیری را داشتند میخواستند روی کف زمین بله بدهند و خستگی بار کار و حسرت‌های روزانه را در کنند. از نگاهش - که بمن نبود و نیفتاد - چیزی نفهمیدم. کنار يك مرد معمولی نشسته بود. مرد توی عالم خودش بود و حرکتی نمیکرد. بابائی که نگاهش یکدفعه هم بمن نیفتاد همانطور دردهای خودش را احصائیه میکرد. اعلام ایستگاهها با صدای نکره - رورکابی اتوبوس هیچ تأثیری در قیافه او نمیگذاشت حس میشد که خیالش از این بابت راحت انگار پراش خیلی عادی شده بود. او از درون خودش همیشه صدای نکره - رورکابی اتوبوس سرنوشت کوفتی خودش را شنیده بود که ایستگاههای متعدد خط سیر زندگی را داد میزنه. دیگر خیالش راحت بود برای اینکه میدانست کجا باید پیاده بشه و غمی ازین بابت نداشت دوستی

ایستگاه مقصدش برایش هیچ حالتی نداشت. من کوچه آبشار پیاده شدم و رو به‌خانه آمدم. دلم شور میزد. بیجهت و بیخود که نمیتوانم بگویم حتماً علتی داشت. وقتی در زدم خیلی زود از توی هشتی صدای زنی را شنیدم که پرسید کیه؟ ساعت نزدیک ۱۱ بود. در که باز شد ن پیرزن همسایه را دیدم با چراغ بادی اش. این پیرزن همسایه خانه ما که يك اتاق با پسرش در اجاره دارد شصت و چند ساله است پسرش نزدیک چهل و پنج سال دارد و هنوز زن نگرفته، پیشخدمت وزارت دارائی است. شبها میره سینما. اغلب روزها عصر خانه نیست و شبها هم معمولاً سینما میره و دیر می آید. اتاقش توی خانه اندرونی ماست که تا دم در کوچه در حدود صد متر فاصله داره اینه که شبها مادرش نزدیکیهای ساعت ۱۱ می آید توی هشتی می شنید تا پسرش بیاید و اون هم در را باز کند. از پله ها بالا آمدم - اتاق ما بالا خانه است - مادرم و خواهرم، مانند همه شب اینورقتها، خواب بودند. توی اتاق آمدم چراغ را بالا کشیدم روی تاقچه پهلوی تابلوی نقاشی خودم را نگاه کردم و پاکت دیدم. مال تو بود و مال ایرج افشار که چون يك ماهی میشود او را ندیده ام برایم کاغذ فرستاده. کاغذ ۲۰ فوریه بود. باید تعجب کنی که هنوز کتاب فلور بدستم نرسیده در صورتیکه هم باداره پست و هم سرایدار حوزه وزارتی سپرده و یادداشت نوشته ام که اگر کاغذ یا بسته بی برای من از خارجه برسد بمنزلم بفرستید و معمولاً هر چه کاغذ و بسته برایم رسیده سرایدار حوزه وزارتی که آدم مطمئنی است و معمولاً دست خالی هم برنمیگردد به‌خانه ام آورده. نمیدانم چه شده که این کتاب تو نرسیده. اما دیگر

تشکر من از اینهمه محبت تو که نیمساعت پس از رسیدن نامه ام کتاب مورد تقاضایم را خریده و پست داده بی راستی راستی که زائده، زیرا فایده اش چیه که بتو زحمت بدهم بعد هم تشکر بکنم... کاغذت را در دفعه پشت سر هم خواندم شعرت را هم خوب با دقت خواندم. چون بامداد خودنویس جوهری (که لابد از «کملک» های امریکا است) نوشته بودی و پخش هم شده بود (تقریباً) بعضی کلمات را یقین ندارم درست خوانده باشم اینده که صورتی را که من خوانده ام برایت مینویسم ببینی درست خوانده ام یا نه. باید بگویم که قسمت اول آن بتو می آمد که در عین شوخی گرفتن دنیا باز حقایق از زیر نظرت درغیره همانطوریکه بالزاک بود. کاری بمقایسه نداشتم همینطور یادم آمد و نوشتم. در صفحه توضیحات لازمه مطالب مختلفی نوشته بودی. مثلاً از شعرهای دریا گفته بودی. بابا این جوان کجاش شاعره؟ مگر هر چی شکل و ریخت شعر را داشت شعره؟ این بابا در آینده هم چیزی نمیشه چه برسه بحالا. اما شعر «ا - صبح» - همان احمد شاملوی قدیمی خودمان - میان این بیابون برهوت ادبیات جدید ابرون درخت خرمائی حساب میشه که علامت سرسبزی و شیرینی حساب میشه. نمیدونم (قطعنامه) را از کجا گیر آورده نی. از مقدمه اش کلافه شده بی. مگر تعجب داره؟ این رفیق عزیز ما آنقدر مطالبش را سرهم می بنده و کلاف میکنه و ول میده که آدم وامیمونه از کجاش بگیره. اما خود چهارتا شعر. بالاخره دست انسون به جانی بند میشه که قایل تکیه کردن باشه. اقلأ آتیه را نشان میده که اگر بیشتر کار بکنه و بیشتر با مردم زندگی بکنه و بیشتر زندگی خودش را درک بکنه چیز

قابلی از کار دریباد. از خیلی از شعرایی که خودشان را فقط قبول دارند بهتره اقلأ قبل از هر چیز حرفهای خودش را بزبان خودش و بریخت خودش میگه و نتونسته از دیگرون دریباد و دیگرا اینکه نتونسته چیزهای تازه به بینه و بگه فکرهایش هم جمع و جور و قاراش میش نیست. زیاد هم اسیر اندرون خودش نشده و مخصوصاً خویه که از چنگ پانین تنه اش راحته و عقده های وحشتناک جنسی و آرزوهای جورواجور زنونه گنی نداره. مخصوصاً میان همه شعرای جوان معاصر خاصیت ایماژ را در شعر فهمیده که چقدر رونق و جلا بمطلب میده.

سر برگرداندن کاغذ يك هو باين فكر افتادم كه تو چه گناهی كرده یی كه (حالا نمیدانم در چه حالت) باید این همه وراجی يك باهای روده دراز بر حرف یی مبالات را بخوانی!

بهر جهت از طرف خودم اختیار تام داری اگر تا این جا را خوانده یی از این به بعد هر جا كوكت در رفت فوراً و بلا تأمل كاغذ را جرّ واجر بدهی و با بر حسب دلخواه شخص خودت آنرا مچاله كرده توی رودخانه سن پرت کنی و بعد طرفهای عصر يك بار از محلّ پرتاب آن بگنری و با كمال فراغت بایستی و در سن مقدس پیشاب کنی.

كتاب صادق هدایت آن باهای فرنگی را برایت فرستاده ام نشان باین نشانی كه دوتا غلط هم دارد یکی آنكه اسم یکی از بزرگان قوم ادبیات معاصر ما را غلط چاپی یا سهواً نشانی كرده دیگر اینکه «آفرینگان» را

عوضی فهمیده و ترجمه کرده امیدونم کتاب (دختر رعیت) را که يك رمان نسبتاً خوب ايرونی است خوانده یی یا نه (از خانم ناظمی خواهش کردم آنرا در اختیار شما بگذارد) همچنین کتاب منظوم (ابراهیم) را که بیمزه هم نیست قرار شده همگی با هم بخوانید در صورت ضرورت به بانی آن که من باشم فحش بدهید. (مقصود از بانی، بانی ارسال آن میباشد) در خصوص اداره نوشته بودی فکر میکردم خبر شده باشی که دوماه و نیم است بداره نمیروم (خودم خسته شدم و بهانه یی پیدا کردم و خانه نشستم) مدتی گذشت و اولیای امور دیدند بهیچ ترتیبی حاضر به مراجعت نیستم يك معاون دفتر دیگر برگزیدند و باز مدتی گذشت و برای من حکم ریاست اداره انبارها را صادر کردند که محلّ دزدی است و یکی از کارمندان زورگش در تهران از مال حلال دزدی اداری صاحب خانه و زندگی و اتوموبیل شخصی شده! توی این انبارها که در تهران و خراسان و آذربایجان و اهواز و کاشان و غیره است مقادیر معتناهی ریل و تراورس آهنی و سایر مصالح ساختمانی راه و راه آهن است و زمام امور آنها را طبق حکم صادره بدست من سپردند مخلص هم حکم را دریافت کرد (که استنکاف نکرده باشد و منتظر خدمت نشده باشد!) و مطلقاً بحال ریاست خود نرفت و تا بحال نیز همچنان در اعتصاب یکنفری خود برقرار است و حقوق میگیرد و میخواهد از مرخصی و ایّام معلوریت استفاده کند تا از این زندگی بی شکل کنونی خود هم خسته بشود و بعد سر فرصت فکر دیگری از برای شخص خود بکند. فعلاً را به ولگردی و پرحرفی و پرسه زدن و ورآجی میگذرانند. و دعا بجان صاحبان کتاب و امور سیاسی

میکند که باز این مختصر اوقات شریف او را خالی از سر و صدا نگذاشته اند و او باری بهر جهت نمانده است و کاری در دست دارد و عمری میگذراند و نه بر اشتری سوار است و نه پزیر بار است...



اندرباب مقدمه نویسی بر ترجمه مردی که زیر زمین میزیست حرفی نمیزنی نکند خیال داری مرا در انتظار باقی بگذاری. نمیدانم این دو سه شماره اخیر مجله کبوتر صلح را دیده بی یا نه که بر و بچه ها از دم شعر قدیم و شعر جدید زده و بسبب کارهای فرنگیها از اروپا مقاله نوشته و نامه های خصوصی شعرای جوان معاصر را در مقاله خود جازده اند! این شماره آخری تصویر بی نظیر پل الوار (از لحاظ «زیبائی» چاپ رنگی) را پشت جلش گذاشته و پیام او را بخط مبارکش چاپ کرده و ترجمه غلطی زیرش انداخته اند نمیدانی در تهران در باب ادبیات و هنر چه هرج و مرجی برقرار است و هر کس هر چه از دستش برآید با برنیاید بعنوان يك کار جدید هوار خوانند ها میکند! این آخر شبی از پر حرفی خودم خجالت میکشم و از تو علر میخواهم اگر جواب کاغذم را با قلم خودنویس و مفصل دادی میفهمم که خسته شده بی.

برای امروز (۱)

تیزاب اشك دختری که بارش را در بند نهادند
استخوان گونه هایم را خورد
نان فتیری (۲) که آرزوی آن پسرک گرسنه بود
پاره سنگ آسیای دوشم گشت
بخ زیر ناخن های (۳) کرخت طفلی که کیسوی بلندی داشت

(۱) همراه با نامه ۲۳ تدریج

(۲) لطیف

(۳) بهتر نبود وانگشتهای «گفته میشد»

رانهایم را قاج زد
و نگاه سوزان آنکه می‌پیش چون سرخی شامگاه بود
و گویند نشانه صبح درخشان فرداست
لکه خون خشکیده مرغ حق شد
و در اندرون تبسم
سایه سرد ستاره هاملادی را افکند

اینک با لبان داغمه زده
و چشمانی که سوهان داغ آسمان خورده
در میان سراب دیروز و فردا پشت خمیده ام
شود آها که پیش از برخاستن خورشید منگ
پنجه خار پیش پایم درخت توتی بشود

زود کمی آب بی شوره بمن بدهید
گرچه تلخی زهره را ندارد
۱۱/فوریه/۱۹۵۲
فرزانه

تهران

پنجشنبه ۲۵ اسفند ماه ۱۳۳۰ (۱۶ مارس ۱۹۵۱)

دوست عزیز شب از سینما که برگشتم کاغذ ترا روی طاقچه دیدم. خواندن نامه تو نگذاشت برای خوابیدن آماده شوم. حالا ساعت در حدود یازده و نیم بعد از ظهر است. شانس سوم فیلم (پدری عاطفه) را دیدیم و این حرفها بلرد تو نمیخورد. کاغذ تو را راحت تلقی نکردم. البته پیش خودت فکر میکنی معلومه برای اینده که بتها را شکسته ام. اما باور کن، برای خودت و پیش خودت باور کن، که برای من بتی وجود ندارد. زندگی، چیز گلرانی است و بهمین دلیل درین زندگانی گلران چه چیزی میتواند بت باشد؟ تنها هنر، میشود این یکی را ملجائی دانست آنها فقط يك پناهگاه؛ نه بیشتر... بت همانست که برای من در سراسر حیات مفهوم خود را از دست داده است. گریزگاهی که من در عمق دردهایم بدان پناه برده ام اگر هم واقعاً

خود هنر واقعی نبود لاف‌باز برای خود من آن چیزی بود که برای خودم هنر می‌فهمیده‌ام. و همین برای آدمی چون تو کافیست. سر این صحبت نمی‌کنیم که هنر، همان شبه هنری که من سرم شده از کلام دریائی درآمده، یا در کلام آفتابی طراوت پیدا کرده. کاری باین اصلها نداریم همین که پادشاه شرنگ زندگیست برای من کافیست. اگر زندگی را شرنگ خواندم در زمان و مکان خودم است چرا که غیر از آن تصویری برای من فعلاً وجود ندارد جز يك ایمان که بعد از هنر، و شاید در دل هنر و از راه درك آن، يك اعتقاد من است.



صحبت از صادق هدایت آنقدر وجود ما را مسخر میکند که بعضی مانند ذره آبی بدریا میریزد ناپود میشویم. و حق يك هنرمند بزرگ همینست. این روزها نمایشنامه (قصه زمستان از شکسپیر را میخوانم. یادت هست یکی از آدمهای این نمایشنامه بدوست خودش در مورد يك مجسمه چنین میگوید: «...خیال نمیکنی که مجسمه نفس میکشد؟ گویی در چشم او جنبش نمودار است» حالا، دوست من، تو که فکر میکنی حالا دیگر چشمان هدایت خاک شده، آیا قبول نداری که این صادق هدایت نه هنوز، بلکه سالهای دیگر هم، در لای کلماتش زنده است و نفس میکشد و در چشمان کلماتش جنبشی نمودار است؟ از خیام صحبت کنیم از همانکه هدایت آنچیز میشناختش و آنطور وصفش میکرد، آیا خیام کلامست؟ آنست که از لای رباعیاتش، و از خلال آثار علمی اش، و بالاخره از گوشه و کنار از روایات زندگی هدایت شناخته و وصف کرده اید آن وجودی که بالاخره در گور

گذاشته شد و حالا یقین است که خاك شده و خاك او بقول خودش سبزه ها با
 كوزه ها شده؟ خيام واقعی دنیای بزرگ زمان كدامست؟ خودت میدانستی
 گفتن ندارد. هدایت هم همینطور... آنكه در همه مغز تو روشنائی يك
 شگاك را سر داده است. همین هدایتی است كه از توی كلماتش، از توی
 حرفهایش و مختصری هم از زندگیش شناخته یی. نه آنكه نزدیک يكسال
 است دهكر او رنگ آفتاب ندیده و پری غلا دماغش را پر نكرده...»



راست با دروغ، توی همین وطن من و تو، چند روز پیش چند مجلس
 بادهود گورگول برگزار شد. جمعی كه در سراسر زندگیشان حرفی از گورگول
 نشنیده بودند شرح زندگانی او را شنیدند. آثارش را شناختند و حتی یكی
 دو نمونه از نوشته های او را قاصداً گوش كردند. این كلام گورگول است كه پس
 از صد سال، از قلب روسیه خودش را با ایران - یا در یكی از كشورهای
 آمریکا، یا مملكتی از آسیای دور، - كشانیده است؟ جز همانكه در آثارش
 زندگی میكرده پس هدایت هم نه حالا، بلكه سالها بعد هم، دور و نزدیک
 زندگی را تجربه خواهد كرد... و دوست من، همین زندگيست كه مانند چراغ
 ازین خانه به آن خانه میرود:

آتش عشق پس از مرگ نگرود خاموش

این چراغی است كزین خانه بدان خانه برند

این سینا... در مجله «دفاع از صلح خواندیم كه او را ایرانی
 خوانده اند (مقاله بقلم كتابدار كتابخانه دانشگاه فرانسه «پاریس» بود) - پس

از هزار سال همان حالت را دارد. اینها زندگیشان با نامشان توأم است. تفکیک کردن اینها از یکدیگر کار امروز و دیروز است. زمانه بهتر از من و شما و سایرین راز زندگی هارامیداندو باین آموزگار بزرگ اعتقاد داشته باشیم. گفتم هدایت را در زندگی آنطور می شناختند که مطلوب شماست، بحال او چه تفاوتی میکرد؟ آن هدایت که مورد توجه تست خودت که میدانی اهل این حرفها، و اهل این مقیاسها نبود. او، روشنایی یک شگال بزرگ را در سراسر زندگی خود با خود همراه داشت و این روشنائی، انصاف میخواهم، مگر پس از مرگ جسمانی او تاریک شد؟



حسابی که شما درباره صحبت از بزرگون دنیا داری شامل همه میشد. و اگر تو بحرش بریم چه کسی میماند که از این جناب شما خارج باند؟ هیچ کس. آنوقت پس حساب زندگی کجا میرود؟ حساب این مغزها که ایجاد میکنند، و حساب این عاطفه ها که درمیابند، و حساب این قضاوتها، با آن قضاوتها با این مقیاسها که هر کسی برای خودش اختیار میکنند. حساب اینها چه میشود؟ من وقتی میتوانم پسرگردانی خودم در سایه وجود شما خاتمه بدهم که دیگر از سایه و از وجود شما اثری نباشد آنوقت اصلاً موضوعی باقی نمیماند و گویا تنها در آن لحظه است که بشود نگاهی کرد و راز را دریافت. هر وقت از خور و خواب و شهوت و فکر میرا و فارغ شدیم آنوقت حق داریم که همه چیز را تخطئه نکنیم. فکر را آخرگفتم برای اینکه بعد از سه تای اولی است. درد زندگی از همین جا شروع میشود.

اما شروع میشود و هنوز که اولاد آدم نتوانسته است آنرا خاتمه دهد. پس باید جانی حساب بشود که اگر نمیخوردیم و نمی خوابیدیم و عیش و عشرت نمیکردیم و مجموعاً توام با هم فکر نداشتیم آنوقت این مقیاسها، این شکلها، این بخود نگرفتن ها چه وصفی پیدا میکرد؟ جوابش کار امروز و فرداست.

قریانت کیوان ۲۵ اسفند ۱۳۳۰

«ا.ا. سایه»

ای فردا...

میخوانم و میستایم پرشور
ای پرده، دلفریبِ رویا رنگا
می بروست، ای سپیده، گلگون،
ای فردا، ای امیدِ بی رنگا
دیربست که من پی تو می بروم.
*
هر سو که نگاه میکنم، - آوخ
غرق است در اشک و خون نگاه من
هر گام که پیش میروم، بر پاست
سرنیزه، خونیفشانِ براه من.
رهن راهِ یگانه : راهِ بی برگشت!

✽

ره میسپریم همراه آمد
آگاه ز رنج و آشنا با درد.
يك مرد اگر بخاك می افتد
هر میخیزد بجای او صد مرد.
اینست که کاروان نهماند.

✽

آری، ز درون این شب تاریك،
ای فردا، من سوی تو میرانم
رنج است و درنگ نیست، مهتازم.
مرگ است و شكست نیست، میدانم.
آهستن فتح ماست این پیکار.

✽

میدانمت، ای سپیده، نزد يك،
ای چشمه، تابناك جان افروز
کز این شب شوم بخت پندفرجام
بر میایی شكفته و پیروز
وز آمدن تو: زندگی خندان.

✽

میایی و هر لب تو صد لبخند.
میایی و در دل تو صد آمد.
میایی و از فروغ شادبها

تا بنده بدامن تو صد خورشید
وز بهر تو بازگشته صد آغوش.
✽
در سینه گرم تُست، ای فردا
درمان امیدهای غم فرسود.
در دامن پالک تست، ای فردا
پایان شکنجه های خون آلود،
ای فردا، ای امید بی نیرنگا...

رشت - ۱۴ شهریور ۱۳۳۰

این شعر را برای خالی نمودن عریضه هرايت نوشتم شاعر آن سالها بود
برای دل خودش و عشقهایش شعر میگفت و چند ماه است که در راه آمده این
یکی از ارمغانهای سفر جدید اوست.
تهران -

«کولی»:

اوقیانوس

پای تا سر سینه، اما بی نفس، بیخاطره، گنگ و فراموش
هر صدائی در نگاهش گم به بی ته چشم خاموش
پر تپش، بیسایه، در خود ایستاده
سر بسر آغوش، خشکی را بزر پا نهاده
باز ... باز و بیکرانه، دامن افشان، دور گستر
بادها را همسفر، ساحل نشینان را نواگر
بادها در سینه اش مفروق، چون نعلب زنی سیمینه اندام
نام ها از لب زدوده، تن رها و بی سرانجام
محو در مه هر سپیده
شامگاهان، ارغوانی ابر بر رویش دویده

لگه ها از دید شهبها ، بر تن او

برسه پس روز روشن خفته پیراهن او

گیسوانش در کرانی شستشوگر ماسه ها را به پای او بر ساحل دور

ره نشین ماه شب ، آهستن خورشید هر روز

بستر طوفان مفرور.

اول اسفند ۱۳۳۰

تهران

۲۵ فروردین ۱۳۳۱

۱۴ آوریل ۱۹۵۲

فرزانه عزیزم فکر میکنم مدتی در پاریس نبودى که جواب کاغذهای من مانند. انعام نوروز بسفر رفته بودى با همین روزهای عید پاک. امشب مجلسی بیادبرد صادق هدایت برقرار بود. برنامه آنرا برای میفرستم. آنچه بعنوان (درباره صادق هدایت) توسط مجتبی مینوی گفته شد شرح مختصری از خود هدایت بود جدا از آثارش. آنچه بیادم مانده تقریباً از اینقرار است: کمی بود که در مدت بیشتر از سی اثر خوب به فارسی داد. ما چند نفر بودیم و سالها با هم کار میکردیم. در آنروزگار جمعی از ادبا و فضلا بودند که در همه مطبوعات آثار قلمی ایشان چاپ میشد و «ادبای سبعة» بودند (گویا اشاره به دشتی و رشید یاسمی و حجازی و سعیدی و فلسفی و

عباس اقبال و غیره) ما هم فقط چهار نفر بودیم. که در قهوه خانه ها، در کافه ها کار میکردیم. هدایت مرکز دایره ما بود. ما هرچند او دور هم بودیم. الهام بخش و مشوق ما بود و نه تنها ما، بلکه دیگران. و مقل زد که درویش - نقاش ارمنی - را صادق هدایت رونق داد تا بجائی که وزارت فرهنگ هم مجلسی برای نمایش آثار او برگزار کرد و صدتا از کارهایش در دوره شاهنامه، پروخیم چاپ شد. بعداً هدایت برای کارهای خیام او ترانه های خیام را نوشت.

از تأثیر وجود هدایت در کسانی که استعداد و هنری داشتند صحبت کرد. گفت ابتدا چهار نفر بودیم: نوشین و بزرگ علوی و من، و هدایت که مرکز دایره ما بود.

شاید ذکر اسامی بعضی از حاضرین که من آنها را دیدم و میشناختم بد نباشد تا ملاحظه کنی که حتی از دسته های مختلف سیاسی - جمعی مختلف المسلك و دشمنان سیاسی - با هم در يك مجلس شرکت کرده اند.

دکتر خانلری - خانم لرتا نوشین - دکتر محمد مقدم - صادق چوبک - مهندس فریر - ونسان مونتس (او چند زن و مرد فرانسوی و انگلیسی که گویا همه فارسی بلد بودند) - خانم دکتر رضوی - «سایه» - دکتر روحبخش - علی زهری - دکتر بقائی - جلال آل احمد - خانم دکتر سیمین دانشور - فریدون رهنما - منوچهر شیبانی - فخرالدین شادمان - خیرخواه - «کولی» - خاشع (با آنکه برنامه تئاتر سعدی داشتند) - ثمین باغچه بان - بزرگ علوی - حسین کاظمی - سعید نفیسی - حمید رهنما - فضل الله

گرگانی - دا. امید - مهندس رضوی - دکتر عیسی سپهری - حبیب
بغمائی و...

شنیدم میل نداشته اند پرویز داریوش در این مجلس حضور یابد.
تا بهلوی جالبی از کائمی تهیه شده بود که هدایت را با اشارات و
تصاویری از داستانهایش را نشان میداد. بدستهای هدایت قفلی دیده میشد
- سررتکها - برف کور - سه قطره خون - آن زن افسانه بی برف کور که
همیشه انگشتش در دهان بود - سر يك مرده - چند خط سیاه پسری افقی
که يك خانه سیاه در آن بود و ماه (بصورت هلال بزرگ) بالای آن دیده
میشد - يك زن رویایی در حال رقص، با هم اشاراتی بآثار گوناگون هدایت را
ارائه میداد. هدایت برهنه بود. عینك داشت - سرش پائین بود. لبخندی داشت
- مانند مجسمه بودا نشسته بود. و قلبش را در دست میفشرد (در حالیکه
بدستش قفل بزرگ درازی دیده میشد). رنگ عمومی تا بهلو حالت خاصی
داشت که با مجلس یادبرد مناسب مینمود. مجلس بوضع گرمی پایان یافت.
رو بهمرفته جمعیت متناسب و متعلدی بود. همین که اختلاف نظرهای سیاسی
هم نتوانسته بود مانع جمع شدن عده بی از علاقمندان بآثار هدایت (راست یا
دروغ) در يك محل و در يك برنامه بشود خود ناشی از تاثیر شخصیت و
محدود نشدن هدایت بیک نقطه میباشد. اگر در تهران بودی و شدت اختلافات
اساسی افراد دسته های مختلف سیاسی را میدیدی از تجمع آنها در يك مجلس
یادبرد تعجب میکردی چه رسد باینکه در يك برنامه با هم مشارکت داشته
باشند. فقط باید اشاره کرد که پس از پایان مجلس، دکتر بقائی و اعوان و

انصارش به بار رفتند و سرگرم شدند. و آنهای دیگر بدنهای کار خود رفتند.
اختلاف سطح، دوباره شروع شد.

شماره امروز بسوی آینده را برایت میفرستم. شرحی از ماجرای عید
نوروز در پاریس و عملیات عالیجنابانه، ابتهاج دارد. فکر میکنم سرمقاله
آنها هم خواهی خواند زیرا اطلاعاتی درباره وطن ما بهتر میدهد. من اگر
گاهی برای تر از مطبوعات تهران میفرستم باین هواس که میان مطالعات
فرنگی گاهی هم مطبوعات فارسی را ملاحظه کنی. در حال حاضر؛
مطبوعات تهران از لحاظ اجتماعی و سیاسی، واقعاً رونقی دارد. وطن ما
روزهای گنگ و در عین حال بسیار بدی را میگذراند. آنها که دست اندرکار
امور اجتماعی هستند حالت انتظار با کوششهای خود شکل میدهند. شاخص
تر از حکومت نظامی است و مجلس اعیان و پیران فرتوت از طرفی، و تدارک
تظاهرات اول ماه مه از طرف دیگر. حکومت نظامی مصدق السلطنه يك روز
پیش از اول ماه مه عمر یکماهه اش بسر میرسد و هنوز بهوضوح مشخص
نیست که مجلس اعیان و مجلس اعیان موسوم به شورا آنها تقدید نکند.

ترجمه کتاب ونسان مونتسی توسط حسن قائمیان زیر چاپ است.
مشفق همدانی مدیر مجله هفتگی کاویان هم آنها ترجمه کرده و از دو شماره
پیش این نشریه بتدریج دارد چاپ میشود. البته بتترجمه او که غلطهای
آشکاری دارد نمیتوان قانع شد. مجله کبرتر صلح که شماره نوروز آن با

عکس هدایت انتشار یافت در شماره اول اردیبهشت خود (چند روز دیگر) شرحی درباره هدایت دارد. شماره نوروز را اگر مستقیماً برایت نفرستاده‌اند و پیش خانم نالسی ندیده‌ای بنویس با شماره اردیبهشت برایت بفرستم. در شماره نوروز یکی دو تا نول جالب ایرانی بود که بخواندن تو می‌ارزد (به آذین و ا. امید). همچنین از میان اشعار شاید (مجموعه فردوسی) و (به نالیم حکمت) را بپسندی. درین نامه زیاد اظهار عقیده کرده‌ام ممکن است تو بخندی که فلاتی کمتر اینطور آیه نازل میکرد. اما عیبی ندارد. این روزها هوای تهران بارانی است و در شوره زار من حس مهرود. گاهی فکر میکنم پرگوئی، خودش بکتوح تسکین است اما همانوقت بحال خواننده با شنونده فکر میکنم که چه درد و چه مصیبتی است! اگر اینطور است پس شنونده‌ها و خواننده‌ها کجا با مردم روبرو شوند؟ و اگر اینکار روبرو شدن با مردم (از هر نظر که لازم شمرده شود و یا از هر لحاظ که تصمیم گرفته باشند) ضروری نیست؟ پس در زندگی چه کاری میتواند ما را از خودمان بیرون بکشد و بجائی برسد که از آنها، بحالت کنونی رسیده ایم؟...

دلم برای طنزهای تلخ تو تنگ شده‌ام. این تلخی نه از لحاظ کیفیت تاثیر آن است بلکه مقصودم تلخی خود آن طنزهاست که با مفهومش توأم میباشد. این بچه، بد اخلاق را (که خود بنده باشد) باید با تازیانه رام کنی... و من در انتظارم. بنویس... میدانم که تو با اعتماد در پی خرابی خانه‌های اعتقاد من هستی... و من فکر میکنم اینها لازم است تا بهتر

بفهمم، زیرا فهمیدن در زندگی کردن است... و کار تو، بجای خود، نشانی از زندگی است.



خانم فخرایران نائلی از محیط پاریس و هموطنان گرامی ما که دل
بموزه ها و کتفرانسها نمیدهند گله دارند نمیدانم ایشان را بمسائل مربوط باین
گله ها وارد کرده اید یا نه؟ یقین دارم اینچیز صحبت های شما در نفر برای
هرسه ما جالب میباشد.

لطفاً هر وقت میان اوراق مختلف چشمت بشرحی درباره آقای ژرژ
دوهمامل عضو فرهنگستان فرانسه افتاد نشانی آنرا برای مخلص بنویس. یکی
از دوستان مشترک ما یکی از رمانتهای او را بفارسی ترجمه کرده است.
بقرار اطلاع، آقا فریلون در حدود یکماه دیگر پاریس خواهد بود. تفصیل با
پست بعد.

قریانت کیوان ۱۳۳۱/۱/۲۵

تهران

چهارشنبه سوم اردیبهشت ماه ۱۳۳۱ (۲۳ آوریل)

عزیزم سلام. نامه مورخ ۱۱ آوریل ترا صبح زود که از خانه بیرون می‌آمدم در راه از پست چی دریافت کردم و باین ترتیب دیگر موضوع سینما منتفی است که نوشته پردی هر وقت کاغذ تو بتهران میرسد من از سینما برگشته‌ام!

اینطورها هم که تو خیال کرده‌ئی نیست سینما رفتن من سالی ماهی یکی دو بار فیلم خوب است که استراق وقت (هر وزن استراق سمع) میکنم و آخر شب سری پسینما میزنم که بقول عوام تمرد احساسی شده باشد (هر وزن تمرد اعصاب).

آقا فریدون بزودی زود عازم اروپاست شاید زودتر از ده بیست روز دیگر راه بیفتند. گویا قصد اقامت در پاریس را ندارد، یا نمیتواند داشته

باشد. رفتن این بابا از ایران به‌شاه اینستکه چرخ طیار یک کارخانه کم شود. بابت اینکه انس فراوانی بهم زده بودیم و رفتن به دزاشوب همیشه برای من بارور بود. دست کم از موسیقی سرشار میشدم و برمیگشتم. اگر از تو بابت معرفی این مرد بمن سپاسگزاری کنم خیال میکنی دارم تعارف میکنم اما خردت بآدم باد بد که احساساتش را چه جوری ارائه بدهد؟ جانم حکایت «نستالری گرمای سوزان و شن‌های برهنه» نیست حقیقت واقع است. یادت هست که ایرانی من و شما و دور و بریهای شما نیستیم ایرانی همین پابرنه هائی هستند که توی ریگزارهای داغ جنوب یا شالیزارهای شمال - همانجوری که توی کارت پستال دیدی - زندگی میکنند. آدم‌های تهران ایرانی نیستند بلکه مخلوطی از آمریکا و اروپائی هستند نه ریخت ایرانی را دارند نه لباسش را نه احساسش را نه عاطفه اش را. هر وقت کتاب فرزانه بدست همان فرهنگیان رسید و آنها کتاب خوان شدند آنوقت میشود کارت پستال دیگری بنام ایران برای ایرانی خارج از وطن فرستاد. و اینعرفها من باب توضیح واضحات است که البته خواهی بخشید.



ضحاک‌ها حکومت نظامی تهران را بناست تهدید کنند و خودشان صریحاً خبر داده اند که چون جشن بین‌المللی کارگران - اول ماه مه - نزدیک است باید تهدید بشود! اینهم «بورژوازی» مصدق السلطنه که هادنجان دور قاپ چین‌ها سعی دارند آنرا «بورژوازی ملی» بنامند! مستشاران نظامی آمریکا با آنکه مدت قراردادشان رسماً تمام شده هنوز سرکارند و حقوق میگیرند

آنوقت وزیر دارائی جناب مصلق السلطنه توقع دارد کارمندان دولت اگر
می توانند از دریافت حقوق صرف نظر کنند که بودجه دولت ترمیم شود، نفت
مملکت را این «پروژوازی ملی» می فروشد آنوقت قرضه ملی بهر بهر بهیچه های
دبستان می فروشد که خزانه دولت روپراه شود، هر کس هم مخالفت اساسی
بکند نوکر روس است!



از لطف تو که نوشته بودی آقا فریدون جادو جنبل کنه و من و آقا کنی
را با خودش فرنگ بیاره، به سهم خودم خیلی متشکرم البته دیدار ترا
آرزو مندم اما بهتر می پسندم که در همین آب و خاک یکدیگر را ببینیم و با
هم درد دل بکنیم و راه علاجی برای «انسان» جستجو کنیم که از شر ادواک و
عاطفه خلاص شود نه بد ببیند و نه خوب را آرزو بکند. روزنامه فرستادم
(بی اجازه شما) - کتاب قلوب هنوز که نرسیده لابد زندان بالا کشیده اند.
شنبلم دست به کار ترجمه دکتر فاستوس هستی. ازین حرفها که با ما
نمیزنی. قربانت خودم

تهران

۲۸ اردیبهشت ۱۳۳۱

۱۸ مه ۱۹۵۲

فرزانه خیلی عزیزم نکند مشغولیات جدیدی بهم زده باشی که
مخلص را از یاد برده‌ئی و گرنه تو هیچوقت نیاز رفقا را بی اجرا
نمیگذاشتی. چراغ عمرت همیشه روشن باشد. فکر ما هم باش. خاصیت
درست داشتن در همینست که انسان در لذت طرف شریک میشه.

برای آقا فردون یک نامه توسط تو فرستادم. خواهش میکنم اگر به
پراگ رفته و نشانی او را میدانی برایش بفرست.

چند وقت پیش آقای خسرو رضائی را جلوی کتابفروشی فرانسه چهار
راه پورسف آباد دهم میگفت از چاپ نشدن کتابت سراغ گرفته‌ئی. مثل اینکه
بنا بود چند سطر مقدمه در باب نویسنده اش بفرستی که ایرانیها بشناسند

نویسنده آن کهست و اهل کجاست و چه خصوصیتی دارد.

کتاب صادق هدایت که ونسان مونتی نوشته بود توسط حسن قائمیان ترجمه و چاپ شده است. خود قائمیان حواشی و توضیحاتی بر آن افزوده که از متن کتاب جالب تر بنظر می‌رسد. شرح تابلوی کاشی نقاش و متن سخنرانی مجتبی مینوی در جلسه یادبود سال درگذشت هدایت هم در این کتاب هست. یک جلد از آن برای می‌فرستم فکر میکنم دهن عکس تابلوی رفیقت (کاشی) با شرح آن تنوعی برای تو باشد. اگر خواستی گاهی چند کلمه برای ما بنویس جای دوری نمیره امید ما بارور میشه

قربانت کیوان ۳۱/۲/۲۸

تهران

بیستم مرداد ۱۳۳۱

دهم ژوئیه ۱۹۵۲

دوست عزیز

من این نامه را با امید فیاض پیش تو میفرستم مانند کسی که در
کوهساری بزرگ فریاد شوق سر میدهد و اطمینان دارد که از همه طرف به فریاد
او پاسخ داده میشود.

هر وقت بخواهی برای من نامه بنویس دو سه کاغذ از من پیش تو
هست که مانند رودخانه بی پلریا ریخته و خاموش مانده است.

قربانت : خودم کیوان ۱۳۳۱/۴/۲۰

تهران

یکشنبه ۱۹ مرداد ۱۳۳۱

(۱۰ اوت ۱۹۵۲)

عزیزم فرزانه دو نامه ات، یکی بتاريخ ۶ و دیگری ۳۰ ژوئیه، در يك پاكٲ
روز ۱۳ مرداد (۴ اوت) بمن رسيد. خيلي تعجب كردم كه نوشته بودی يك
نامه حاوی اظهار نظر درباره مجله صلح برايم فرستاده نی و من جوابش را
نفرستاده ام در حالیکه چنین نامه ای بمن نرسیده است. با آنکه نشانی منزل
تغییر کرده ولی چون با اداره پست خانه نشانی جدید خود را کتبا اطلاع
داده ام نامه هائی را هم كه بنشانی منزل سابقم ارسال شده بمن رسانیده اند. بنا
بر این جای تعجب است كه این نامه تو مانند كتاب گوستاو فلوبر بمن
نرسیده است. میلانی پنج شش بار با اداره پست تهران مراجعه كردم و سراغ
پسته حاوی كتاب تربیت احساساتی فلوبر را گرفتم اما هر دفعه گفتند چنین

بسته نمی نرسیده و اگر سفارشی بود بدوستان بنویسید که از اداره پست پاریس مطالبه کنند.

احوال بچه ها خوب است. همان روز دریافت نامه ات، اتفاقاً آقای باقری را دیدم گفت تمام رفقا حالشان خوب است. یکی دو روز بعد آقای کنی را هم دیدم و قرار شد برایت کاغذ بفرستد گرچه گویا جواب یک نامه اش را از تو طلبکار میدانست. وقایع روزهای حکومت قوام السلطنه آنقدر مهم و جالب است که باید جداگانه اگر وقت شد بنویسم خلاصه اینکه ملت ما نشان داد با سالهای پیش خیلی تفاوت دارد و بعنوان یک عامل اساسی برای تعیین سرنوشت سیاسی خود باید حساب شود.

از آقای فریدون خیلی وقت است بی خبرم. بکاغذم جوابی نداده. میدانم که در ژنو هنوز در حال انتظار عبور است اما فکر نمی کردم فرصت دوسه کلمه نامه نوشتن را ندارد.

آقای منتظم نوشته اند که باهم دیگر غیبت مرا میکنند که چقدر لا اِهالی هستم. بقیه دیگر معلوم است از چه قرار است...

درباره ادبیات فارسی و شعری گویا از حرفهای آقا فریدون زیاد بفکر افتاده ای... عزیزم بالاخره این جوهر هنری توی وجود هرکس یک جور خاصیت میلاره یکی را می بینی که مثل سنگ صبور گوش میکند هرچی میخونه یا هرچی میشنفته همه را گوش میکند. آخرش یک جا سرد می آورد. یکی دیگر را می بینی هر چه میخونه میگه دلش میخواد حرف خوب را همه

بدون... افکار نیکو را همه داشته باشن... بالاخره اینهم یکجور است. تو هم که قیماپین مشغولیات داری و سرگرمی. خودش غنیمته. انسان همه جور هست و در هر حال عمقاً انسان است. اینهم خودش غنیمته.

دلم برای نامه مفصل که دو صفحه «کریستیک» همراه آن بود شور میزند. خیلی شوق دارم بعد از سالهای سال یک نوشته مخصوصه تو را قرائت کنم و معلومات یاد بگیرم چرا که، میدونی، من همه اش میگفتم عقب سلیقه مردم مختلف که میدونم آخر این بشر چقدر متنوع است و چقدر مغز بشری، بتأثیر آنچه دیده و شنیده و آموخته و توارثاً دریافته، گوناگون فکر میکند.

راستی از (جوان نیک نهاد ایرانی که «شاعر» است و به فنارسه شعر میگردد) (۱) گاهی بنویس بهینم تحولات زمانه چها میکند. آخر ما توی این وطن پر تب و تاب فقط از دور دستی بآدمهای آرام داریم باید خبر بشویم که فتنه روزگار با شعرا چه میکند که زبان مادریشان را از هنر خود محروم میسازند و دلشان برای فرنگی ها بیش از بازماندگان سعدی و حافظ و خیام و غیره لك میزند.

(۱) منظره بولن جلالی، شاعر است.

دیگر اینکه در پلاننگلیفی سهیمانی بسر میبرم نه راه شادی دم دست دارم و نه از غم دور دستی نصیب. نمیدانم این روزهای پرهیجان را چگونه باید استشمام و استنتاج کنم بگمانم که روزهای آینده با این روزها خیلی تفاوت دارد اگر چه بحساب تو در عرف زمانه دیروز و امروز و فردا همه یکی است. اگر میشد مجله *Les Temps Modernes* جناب پل سارتر را که نوشته بی مقاله بی درباره «از ما بهتران و صلح» در آن چاپ کرده بتسهران بفرستی خیلی از بچه ها مشغولیات جدیدی دستشان می آید. مخصوصا آقای باقری و آقای کنی که دهانشان آب افتاده و هنوز نخوانده بفکر توجیه منطقی تحولات ناشیه در افکار و احوال و رفتار جناب پل سارتر افتاده اند. راستی که جوانی چه زود میپلیرد و چه زود راضی میشود. امان ازین «جوانی» و راستی حیف که همه عمر جوانی باقی نمیونه. اگر نشاطی توی عالم هست مال جوانیهایی گوناگون بشری است که در پیری هم جوانی میکنند.



حالا صلاه ظهر است و مخلص در پستخانه میباشم. دلم میخواد خیلی حرفها میزدیم که حوصله مان باز شود نمیدونی چقدر دلتنگی شاق است يك ستاره عشق هم توی این آسمان بهشت و اقبال ما سوسو نمیزند که آدم دلش را بآن، از بهت کیفهای شخصی، خوش بکند.

تو اگر در آن دیار يك وقت از کنار رودخانه سن بفکر این حرفها

افتادی پادت باشد که مردم چه بیکارند... ۱...



اگر يك وقت حال و حوصله و پول زیادی داشتی که ندونستی چه
چودی خرجش کنی (۱) لطفاً این کتاب را از برای دوستان ایرانی بفرست من
خیلی متشکر میشوم و کار دیگری هم از دستم برنی آید.

Documents Economiques

Le Monde du socialisme et de la paix

از انتشارات جناح چپ و مترقی فرانسه است.



خواهش میکنم از حال فخری خانم نالسی و اولاده برای ما بنویسید
ایشان که این روزها بااستراحت احتیاج دارند. از آقای شاهزاده جهاننداری
غیرمستقیم شنیده ام که فخری خانم نام پسر خود را «نیما» گذاشته اند این
کار همانقدر برای من تعجب آور است که همین اظهار تعجب من برای شما و
خودشان.



نمیدانم شما هیچ این دوست کم التفات ما موسوم به خانم شمس
نالسی را در پاریس رؤیت فرموده اید یا نه. بهر حال دل ما از دست ایشان
بالتازه نك سوزن شده و از راه دور البته دستمان پدامانشان نمیرسد. گرچه
ایشان اهل درس و کتاب اند اما اوائل مصافرت خود اهل نامه نویسی هم
بودند و حالا گویا بتجربه دریافته اند که نامه نوشتن کار ایشان نیست و باید
درس بخوانند. حکایت عجیبی بادم افتاد که برایت نمینویسم زیرا فکر میکنم
خودت هم شده است که در انتظار کاغذ دوستان باشی و حکایت های عجیب
یادت بیفتد!



بعد از سه قطره خون، از هدایت (حاجی آقا) هم بهمان کیفیت چاپ شده که یک جلد توسط آقا فریدون برایت فرستادم. این روزها نیز (سایه روشن) از چاپ درآمده که یک جلد با همین پست - منتهی با پست زمینی - برایت میفرستم. گویا کتاب بعدی (برف کور) است.

از «ریچارد رایت» چه خبر؟ شنیده ام جایش را بدرس و مشق دانشکده داده؟ نکند در زمره فراموش شدگان درآید!

گاهی اوقات از حرفهای شنیدنی پاریس برای ما عنایت کن از قبیل همین خبر مقاله پل سارتر درباره صلح. بگلزار که تا نامه بعد حرفهای دیگر را جمع کنم.

قربانت خودم

تکلمه : رنگها هر دو علامت صلح و آشتی است. (۱)

(۱) منظور دو رنگه بدون کاهل نامه است.

تهران

یکشنبه ۲۵ آبان ۱۳۳۱

۱۶ نوامبر ۱۹۵۲

فرزانه عزیزم سلام. حالا در پستخانه هستم. چند دقیقه پیش کتاب مستطاب (جهان سوسیالیسم و صلح) رسید از لطف و محبت تو بسیار متشکرم. برایت نامه هایی فرستاده ام که هنوز توفیق دریافت پاسخ آنها را نیافته ام لابد درگیر و دار مصائب ارز و اشتغالات امتحانات بوده ای. آنچه در کتب ضمیر من باعث نشاط خاطر من است همانا جوانمردی تو است که در مدت اقامت در فرنگستان مرا از یاد نبرده و هر وقت توانسته ای یا فرصت کرده ای یا خواسته ای بکاغذها هم جواب نوشته ای و در میان دوستان مسافر دیار غرب اروپا تو هستی که این رشته را مثلاً برقرار نگاه داشتی. شکر است.

از حوادث روزگار ورود شمسی خانم ناشمی پتهران، بازگشت خانم نهر سعیدی و آقا از مسافرت دوساله از اروپا، و سایر امور مختلفه، متنوعه است. نمایانم حسب حال تو با ارز دولتی چیست چه کاری پراپت کرده اند و چه کاری اصولاً میتوان کرد آیا تو را جزء آنهایی که متمکن شناخته شده اند منظور کرده اند یا اینکه باید از جیب فتوت پلوت تحصیلات خود را ادامه دهی. من از این همه ماجرا این را خبر دارم که گویا ارز دولتی را پکسانی خواهند داد که در رشته های علوم ادامه تحصیل میدهند حالا نمایانم رشته نژادشناسی جزء علوم است یا ادبیات؟ بهر حال نگران کار تو و همه دوستان خود که در اروپا درس میخوانند با زندگی میکنند هستم. مصیبت هایی که دولت جناب پیشوا برای مردم فراهم آورده نه یکی دوتا است که بتوان شماره کرد. فعلاً در وطن ما دو چیز خیلی خیلی رایج است. هر نظر اصلاحی، هر بحث انتقادی، و هر چاره جوئی و مصلحت اندیشی در کار مملکت که با مزاج جناب پیشوا و اطرافیان سازگار نباشد نام اخلاگری و ماجراجوئی و کارگزاری سیاست انگلستان دارد و هر جنابیتی که دولت و طرفداران او در حق مردم کوجه و بازار روا میدارند عنوان مهارزه یا استعمار انگلستان را دارد! لذا این مسائل که بگلریم دست تنگی مردم راستی فاجعه نی است اگر بلدانی چقدر قدرت خرید مردم ما کم شده چقدر حسرتها روز بروز بیشتر میشود بقول قدما آه از نهادت برمی آید فعلاً عزت شما زیاد.

کیوان ۳۱/۸/۲۵

ضمیمہ ۱۱

ضمیمه شماره ۱

۱- از : تاریخ بیست سال ایران تألیف حسین مکی. جلد سوم
انقراض قاجاریه و تشکیل سلسله دیکتاتوری پهلوی. چاپ
جدید. تهران. انتشارات امیرکبیر ۱۳۵۷. شامل ۶۰۰ صفحه.

«بطوریکه در صورت مشروح مذاکرات مجلس (مورخ هفتم آبان
۱۳۰۴) ملاحظه میشود در آنجا قید شده است که بواسطه شلیک چند تیر،
مجلس از اکثریت افتاد و دیگر هرچه خواستند جلسه رسمی تشکیل دهند
میسر نشد. صدای شلیک چه بود؟

«نقشه این بود که طرح راجع به انقراض قاجاریه مطرح شود. برای
آنکه جلسه از اکثریت نيفتد پیش بینی های لازم بعمل آمده بود، عده ای از
نمایندگان مواظب ورود و خروج نمایندگان از جلسه رسمی بودند و اگر کسی
میخواست خارج شود مانعت مینمودند. عده ای نظامی هم اطراف مجلس را
گرفته کاملاً حفاظت میکردند. در لژ قماشچی اشخاص معینی قرار گرفته

بودند. يك عده ترور در لؤ قماشچی و در صحن مجلس و جلوی در مجلس را احاطه کرده بودند. ترورها همه آماده. يك اشاره از طرف مافوق بودند که هر کس را فرمان دهد بزنند. *ملك الشعرا* بهار که تمام صحبتش برای دفع الوقت و گرفتن وقت جلسه بود به پایان رسید، و برای کشیدن سیگار از جلسه رسمی خارج و به اطاق مجاور رفت، مأمورین مخفی شهرانی و طرفداران سردار سپه تصور کردند *ملك الشعرا* و عده ای میخواهند جلسه را از اکثریت بیندازند. بنابراین با اشاره هایی که بین ترورها شد دستور این بود که اگر *ملك الشعرا* خواست از مجلس خارج شود او را ترور کنند. در همین موقع واعظ قزوینی مدیر روزنامه نصیحت قزوین که از قزوین برای اقدام رفع توقیف روزنامه اش بتهران آمده بود اتفاقاً در آنشب بمجلس آمده و يك بلیط ورود به پارلمان را تحصیل کرده بود، مشارالیه پس از اخذ بلیط ورودی به آبدارخانه مجلس رفته مشغول خوردن چای بود، پس از صرف چای از آبدارخانه خارج شد که بطرف پارلمان برود. قیافه واعظ قزوینی بی شباهت به *ملك الشعرا* بهار نبود، طرز لباس و عبا و عمامه و قد نسبتاً بلند او از دور به *ملك الشعرا* شباهت داشت و چون قبلاً دستور داده شده بود که *ملك الشعرا* را بکنند همینکه واعظ نزدیک در بهارستان رسید که از مجلس خارج شده بطرف در سرسرای پارلمان برود و داخل جلسه شود ترورها دست بکار شده چند تیر بطرف وی شلیک کردند، یکی از تیرها بگردن واعظ اصابت کرد، بیچاره واعظ که از همه جا بیخبر و نمیدانست این ماجرا چیست بطرف مدرسه سپهسالار در حالیکه خون از گردنش جاری بود پا به فرار

گذاشت، ترورها در تعقیب او شروع به دزدیدن کردند، جلو در مدرسه سپهسالار يك پله ای بود که به چاره واعظ در آن حال نتوانست تشخیص دهد ناچار بزمین خورد، ترورها رسیدند، پهلوان زاده بزدی با چاقو مشغول بریدن سر واعظ شد هنوز سر او جدا نکرده بودن که هاشمیه خود واقف شدند» (صفحه ۴۱۸ و ۴۱۹).

و همین جریان از قول ملك الشمره بهار

۲- از: تاریخ مختصر احزاب سیاسی ایران تألیف ملك الشمره • بهار (محمد تقی).

جلد دوم. انقراض قاجاریه. تهران. امیرکبیر. ۱۳۶۳ شامل ۴۱۷ صفحه.
«من در اتاق اقلیت سیگار در دست داشتم. در همان حال، حاج واعظ قزوینی مدیر دو جریده، نصیحت و وعده که از قزوین برای رفع توقیف جریده اش به تهران آمده و به آقای قاضی وزیر معارف (که تازه به وزارت نصب شده بودند) مراجعاتی داشت، عصر به کلوب حزب سوسیالیست که خود هم جزو آقایان و از هواداران دلسوخته نهضت جدید بود، رفته و از آنجا با یکی از رفقایش برای تماشای جلسه تاریخی و دیدن هنرنمایی رفقا و هم مسکنانش به بهارستان آمد. رفیقش پلیت داشت و داخل شد و حاج واعظ داخل بهارستان، به اداره مباشرت برای گرفتن پلیت وارد شد و قدری هم معطل شد.

«من سیگار میکشیدم، حاج واعظ پلیت گرفته بهمراه اجل معلق داخل

صبحن بهارستان شد، از جلو سرسرا رد شد، با عبا و عمامه كوچك و ریش مختصر و قد بلند و قدری لاغر، با همان گامهای فراخ و بلند - بعین مثل ملك الشعراء بهار از در بیرون رفت که از آنها بطرف راست پیچیده، از در قماشان وارد گردد.

«حضرات در زیر درختها و پشت دیوار دو طرف در به کمین نشسته بودند، استاد آنها هم مترصد ایستاده بود که دیدند بهار از در بیرون آمد. اینجا بود که شلیک یکمرتبه شروع شد»

«گلوله به گردن واعظ می خورد، واعظ بطرف مسجد سپهسالار می دود، خونبان از پیش دویده، در جلوخان مسجد به او میرسند. واعظ آنها بزمین می خورد، پهلوانان ملی بر سرش میریزند و چند چاقو به قلب واعظ می زنند و سرش را با کارد می برند. در این حین يك کسی به رفیق آقای «ح» خبر میدهد که یارو اینجا است و نرفته است! آن شخص بعجله بیرون میرود و دوان دوان خود را بحضرات می رساند و به آواز بلند می گوید: «پوده پرا» او نیست! او نیست!»

این سخن دست پهلوانان را سست می کند! سری نیمه بریده و قلبی سوراخ شده و گلوله به گردن جای گرفته، ترك میشود و خونبان میروند! اینجا مأمورین وظیفه شناس پلیس میرسند و نعش را برداشته در درشکه می گذارند و به مریضخانه شهرانی می برند!

رئیس دولت در سفارت فرانسه مهمان بود. به ایشان راپورت فوری داده می شود که ملت ملك الشعراء بهار را کشته اند! ایشان هم به یکی دونفر از

وزرا این خبر مهم را می دهند و می فرمایند که ملت فلانی را بقتل آوردند! بعد بلافاصله راپورتی دیگر می رسد که مقتول کسی دیگر است! (صفحه های ۳۰۳ و ۳۰۴).

اینگ دو روایت با تمثیری دیگر

۱ - خانم طلعت رکنی در يك یادداشت خصوصی می نویسد:

«مرحوم واعظ، از گروه اولیه مارکسیست های مخفی شهر ما (قزوین) است. روزنامه ای به اسم «نصیحت» داشت که شاهزاده کام پخش قسمت «مارکسیسم» آن را انشاء میکرد و تئوری را دکتر تقی ارانی که در آن دوران استاد فیزیک در مدرسه متوسطه «امید» شهرستان قزوین با به گفته «عبید زاکانی» قزاونه، می بود و مرحوم واعظ سیاست روز را حلای می کرد و مقالات تند و تیزی بر علیه دهکداتوری و مظلالم ارباب و رعیتی می نوشت. زیر عنوان روزنامه این جمله رسم بود: «کارگران، رئیسبران و زحمتکشان جهان بر علیه استثمار و استعمار بهاخیزید».

«نصیحت» از طرف دولت توقیف شد، و واعظ برای رفع توقیف به تهران رفت و از چند نفر وکلای مجلس وقت خواست تا در این باره صحبت کنند. محل دیدار در مجلس گذارده شد. شامگاهان که ختم مجلس اعلام گردید، شیخ ما از در مجلس به اصطلاح شورای ملی پا به خیابان گذاشت و

با تیر ناحق ترور است های رضاخانی از پا درآمد». و طلعت رکنی اضافه میکند: «آزاد مرد دانشمند، روشنفکر و راهنمای دلسوز و انسان دوست به طرز دلگراشی کشته شد. من عکس جسد را که رفقای کمونیست برداشته بودند نزد کام بخش دادم که گلویش با کارد دریده بود، بدین معنی که پس از کشتن، چندین ضربه کارد هم به او وارد آورده بودند».

۲- از: حیات یحیی تألیف یحیی دولت آبادی. جلد چهارم. چاپ چهارم. تهران. انتشارات فردوسی. ۱۳۶۲ شامل ۴۶۱ صفحه.

«واعث قزوین نامش یحیی شخص ضعیف اندام بلند بالا محاسن زردرنگ کمی داشت خوش قیافه خوش معاووه شاعر و نویسنده در سن سی و چند سال در کموت روحانی پیش ازین اهل متهر بوده است و بعد مدیر و سردبیر روزنامه نصیحت قزوین شده است یکی از ملیون پرحرارت گفته دوستانش سوسپالیست و بعقیده دشمنانش کمونیست.

«واعث قزوینی در روزنامه خود گاه گاه از عملیات نظامیان در ولایات انتقاد میکرد و این موجب نارضایتی نظامیان شده خاطر سردار سپه از او میرنجاند روزنامه اش را توقیف میکنند و خودش را به تهران طلبیده مدتی بی تکلیف در تهران میماند.

«واعث قزوینی با نگارنده آشنائی مختصری داشت و بیش از یکی دو مرتبه

او را ندیده بودم و لکن با بعضی از دوستان صمیمی روابط زیاد داشت مخصوصاً با شیخ محمدعلی الموتی نماینده قزوین معروف به ثابت در يك جلسه عمومی در بیرون شهر تهران که جشن فلاحتی بود و سردار سپه آنجا حاضر شد و نگارنده پهلوی او بودم و ثابت پهلوی من. ثابت از من خواست که از سردار سپه تقاضا کنم واعظ قزوینی را مرخص کند بخانه خود برگردد سردار سپه شنید که او این تقاضا را دارد جواب داد حالا موقع ندارد و باید اینجا بماند نگارنده احساس کردم این درخواست ثابت در وجود سردار سپه اثر خوش نهخشید چونکه به تقاضا کننده هم خوشبین نبود.

دروز هفتم آبان ماه ساعت میان پنج و شش که هوا تاریک بود مجلس شورای ملی با جلسه علنی منعقد بود و چراغها میسوخت در مجلس یعنی در فضای نگارستان هیاهونی برخاست و صدای چند تیر رولور بگوش رسید بعلاوه شلیکی بممارت مجلس و طالار جلسه عمومی شد که شیشه ها را شکسته گلوله به چهلچراغ ها خورد بعضی را شکست و ریخت مجلس برهم خورد نمایندگان و قماشائیها همه رفتند تنها نگارنده و اسماعیل خان سردار صولت نماینده قشقائی در جای خود نشسته ایم بالاخره ما هم میرویم بهیچیم چه خبر بود و اگر مجلس دیگر برپا نمیشود روانه گردیم.

در میان طالار يك تاي كفش سریانی نماینده لرستان که روحانی مجددنمائی است دیده میشود که بجای مانده و با يك تاي كفش فرار کرده است بمسورای عمارت مبرسم هیئت رئیسه مجلس دیده میشوند که با رئیس کمیسری محل محمدعلیخان گفتگو میکنند و میپرسند چه واقع شد او با حال اضطراب

جواب میدهد چیزی نبود شخص ناشناسی یکی دو تیر رو به مجلس خالی کرد پلیس او را دنبال نمود فرار کرد هیئت رئیسه باین جواب قانع شده بر میگرددند تا جلسه را برپا کنند ولی عده از نمایندگان رفته اند و عدد کافی نیست متفرق میشوند.

«نگارنده چند دقیقه بعد از دیگران فرود آمده میخواد از بهارستان بیرون برود زیر سردر که طاقمائی کوچک دارد مشتمل بر دو جای قراول است و بروی همین سردر تاریخ تاسیس مجلس شورایملی بعنوان عدل مظفر نوشته شده میبینیم دو نفر یکی مرد چهل پنجاه ساله و دیگری جوان بیست و دو سه ساله با حالت بسیار پریشان تکیه به در داده ایستاده اند مرد مزبور که از دور مرا میبیند آهسته چیزی به آن جوان میگوید و جوان برگشته نگاهی بمن کرده با اشاره سر جواب منفی باو میدهد در این حال محاذی آنها میرسم و بی آنکه احترامی از آنها دهنده شود میگذرم جوان را حدس زدم از پلیس های مخفی نظمییه بود و شخص ناشناس را بعد شناختم یکی از آدمکش های معروف حسین فشننگچی بود بهر صورت این شب موحش گذشت و صبح فردای آن روز که هشتم آبان بود معلوم شد دیشب واعظ قزوینی بدبخت از جلو بهارستان میگذشته بر او حمله شده چندین گلوله بر او اصابت کرده و سر تیر مرده است و هم شنیده شد که در یکی از کوچه های تنگ نزدیک میدان بهارستان شخص دیگری را هم کشته اند و در آخر شب زمین خون آلود را با خاک میپوشانیدند که صبح کسی ملتفت نشود آنها خون ریخته شده.

«بهر حال واقعه شب دو نتیجه داد یکی آنکه واعظ قزوینی از میان رفت و

دیگر آنکه رعبی در دل اشخاص افتاد که جرات مخالفت کردن با پیشامدها را نداشته باشند». (صفحات ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۷۹).

بی هیچ قضاوت قطعی، تعبیر روایات خانم رکنی که بوسیله یحیی دولت آبادی که خودش در آن زمان نماینده مجلس بوده است بیطرفانه تر از تعبیر مکی و ملك الشعرا به نظر میرسد. در تعبیر این دونفر قتل واعظ قزوینی اتفاقی تلقی شده است بطوریکه در صفحه ۴۲۰ کتاب خود اضافه میکنند: «تمجب در این است که در هیچ يك از جرایم روز راجع به قتل واعظ قزوینی مدیر روزنامه نصیحت چیزی نوشته نشد و حتی خبر آنرا هم هیچ يك درج نکردند».

«بعداً قرار شد مبلغ پانصد تومان بعنوان خون بها پورته واعظ قزوینی پرداختند ولی گویا ورثه اش هرچه اینطرف و آنطرف زدند و اقدام کردند وجه مزبور را نتوانستند دریافت نمایند و خون واعظ بیچاره پایمال گردید». در حالیکه ملك الشعرا در صفحه ۳۱۴ کتابش مینویسد: «نزدیک به ظهر مرحوم فرخی آمد و گفت: "دیشب واعظ قزوینی رفیق ما را دم مجلس بجای تو کشته اند، خبر داری؟" گفتم: "خیر".

«فیلسوف السلطنه، پزشك رسمی عدلیه، روزی اظهار داشت که: «شب هشتم آبان مرا به شهربانی احضار کردند. در بیمارستان نظمیه نعش مردی را در تابوت انداخته بودند که چند زخم روی قلبش داشت و زخمی به گردنش بود و گلولی او را هم قدری بریده بودند: و گفتند ملك الشعرا است و

صورت مجلس تهیه شد. چوبزی نگلشت، گفتند کس دیگری است و مردی است ناشناس که معلوم نیست کیست و از کجاست! هر چه بود، اجازه دفن داده شد و شانه بردند و دفن کردند!»

«بعد شنیدم مبلغ پانصد تومان از طرف دولت، بوسیله شهرانی برای وراثت واعظ فرستاده شده است!»

هر گاه در نظر بگیریم که *ملك الشعراء*، چهار هشتاد و پنج سال عمر کرد و فقط در سال ۱۹۵۱ فوت نموده، روایت مکی و تعبیر رکنی مبنی بر قتل عمدی واعظ کزونی به حقیقت نزدیکتر می نماید.

با وصف این در کشور و زمانی که قتل مخالفین بهترین وسیله دست یافتن به قدرت محسوب میشود، هر دو تعبیر درباره این فاجعه قابل پذیرش است. شیخ بهیمی چه اشتهاها مقتول شده باشد و چه عالماً و عامداً، روزنامه هایش دیگر انتشار نیافتند. همکارانش، از جمله ارانی بعد از این واقعه به برلن رفت تا تحصیلاتش را ادامه بدهد، طبقه روشنفکر سرکوب شد و پنجاه و سه نفر از عده قلیل و ناکافی ایشان را تا سال ۱۳۲۰ که ایران اشغال شد در زندان نگه داشتند!

ضمیمه شماره ۲

برلن ۲۳ سپتامبر ۱۹۹۰

دوست گرامی. عجیب اتفاق جالبی. چند روز پیش يك نویسنده نامدار پیش من برد و شکایت داشت که چرا در فلان نوشته سخن از او نبرده ام. حالا شما نامه چهل سال پیش را از توی کاغذ پاره ها درمیاورید و به اسم بنده برمیخورید و برایم نامه مینویسید و مرا شاد میکنید. بدانید هر گلی میزنید به سر خودتان میزنید.

يك داستان دیگر. ده پانزده سال پیش یکی از دوستان يك تقویم ایرانی که من همه ساله در جستجوی آن هستم به من داد که در صورت آشنایان صاحب تقویم آدرس «مصطفی فرزانه» بود. هر چه فکر کردم که این اسم بنظرم آشنا میآید از کجا آمده پیدا نکردم. تا روزی دکتر محبوب را در

پارس دېلم که مرا متوجه فراموشی خود کرده بود.

پس می بینید که ما از چهل سال پیش همدیگر را می شناختیم و تا این اواخر همدیگر را ندیده بودیم و اینک با هم دوست شده ایم. از این خاطره سازی شما تشکر میکنم.

قربان شما آقا بزرگ علوی

هر وقت فرصت یافتید و حوصله کردید فتوکپی مقاله مرا برایم بفرستید.

ضمیمه شماره ۳

برلن ۱۹ نوامبر ۱۹۹۰

دوست عزیز آقای فرزانه

نمیدانید این یادآوری های شما برای من که دارم خاطرات خود را می نویسم چقدر شادی بخش و سودمند است. عجیب ادیب اریبی بنده بودم. از گوگول هم خبر داشتم. چه خوب بود اگر پیرانه سر جرات آن روزگار به من عطا میکردند تا درباره هر موضوعی چیزی بنویسم. از محبتتان تشکر میکنم. وضع جدید آلمان تا بحال تأثیری در زندگی من نداشته است. جز اینکه قیمتها به مقدار سرسام آوری بالا رفته و اگر اجاره خانه به نسبت قیمت خانه های برلن غریبی ترقی کند، باید بنده همه جا بروم و روضه بخوانم تا بتوانم زندگی کنم. مانند سابق همه جای اروپا میتوانم سفر کنم. بشرط اینکه ویزا به افراد يك کشور تروریست بدهند.

قربان شما آقابزرگ علوی



کارت پستال (فرستادهء فرزانه)



خواب و تعبیر آن

از ژانویه فروید - ترجمه مصطفی فرزانه - شماره (۲) از مجموعه علوم
تجربی - ناشر: کتابخانه سترای - ۹۵ - صفحه - با مقدمه ای در باره زندگی
فروید - چاپ ۱۳۲۹ - بها ۲۰ ریال

بخت علمی میبازد - با حواصن این کتاب و
توجه به نکات آن دیگر عا از خواب - هر قدر
هم محوش باشد - واصله ای نتوانیم داشته
بجایگاه شب چه را نتوانیم از ترس اینکه
خواب نخواهیم دید!

ترجمه مکررین کتاب مزبور کار بسیار
گراشیده و ارزش داری است که ما را در
میدارد به آگاهی فرزانه تریک بگوئیم حلیه
که در ترجمه این کتاب من بیشتری بکار
برده تا جایی که بین این کتاب با آثار مترجمه
سابق اگر از زمین تا آسمان فرق نیلده
لااقل فرسنگها راه هست...

اما باز هم نکاتی در همین ترجمه دیده
میشود که از قبولی وسلاست آن کاسته است
بجز اینکه دو باره ای از جاها خواننده سر
در کم میشود و مفهوم مطلب از حد عبور
یک از نکات قالی حاشی بیاری از سلاست
بصورت ترکیب بندی فرسنگها است که جملات
را تا ریتا حاشیه نشر این سه - ایشان
مستقاری ممکن است پذیرد که وژیا نودی
است روانی - و نیز جای ذلک که حلال
بارگور کردن سه آنهاست - درحالیکه همین
ضلع را با عا ریشه ایندور نرشد - ایشان
مستقاری ممکن است که وژیا و سودی
روانی حاشیه - و همین باره ای از تائیری
که در مقابل الفاظ فارسی استعمال شده است
نظر میآید.

چون منصور صادره گیری نیست وحت
آگاهی فرزانه را ضوده - امید داریم بیش
از پیش در کار سوزنی پیش برویم...
منا این نگاه را باید افزود که اصطلاح
«مکتب» مصطلح شده پسندیده تر از کلمه
«مسلک» است.

کریم - مصیبه

- ۱۱۲ -

فروید اینقدر بصراحت - غداوس
زبان صریح است که در اینجا استنباطی به
صراحتی خاصی امر نیست - در باب استعاره و
تخریبات ادم چندین مختلف و حالات متشده
بجای و سیده وار آتاری نیز کنجایی زبان
فلوید نقل شده که یکی از آنها همین کتاب
مورد بحث است که آگاهی مصطفی فرزانه از
زبان روانه بفارسی ترجمه کرده است.

مترجم برای اینکه خواننده بشرح حال
نویسنده آگاه شود مقدمه سبباً گزیده و
را لازم دیده و از اشهر حلقه ای و از
رشد «انتگر فروید» تألیف «در گذشت»
استاد روانشناس ایتالی و ترجمه کرده که در
صورت کتاب درج شده است - این شرح با اینکه
بسیار عریض و مفصل است اما منحصراً نکات
دقیق و تازه ای در باره احوال فروید میباشد
که خواننده است.

پس از مقدمه مزبور به متن کتاب وارد
میشویم - خود کتاب از ۱۴ قسمت ترکیب
یافته و بخاطر صفا ترجمه میگردد بصورت
خواب و چون را روشن کند که چیست و بر اساس
چه عواملی بوجود میآید.

فروید اینطور بیان میکند - «باید در
خواب تیرانداز تار - ای و احت - چه تیرانداز
موجب خواب و بدن مشدود» تیرانداز برونی
چگونه ممکن است در ذهنی خوابیده تأثیر
نماید این قضایا که اغلب در بیداری موجب
نشر آدم است - و تائیدی که صراحت خود
موصح خواب و تازی که در بنده میگردد
و مورد دارد و چیست؟ «آلات» بی تائیدی وژیا
از کما ناشی میشود...

فروید در این کتاب به یکایک این
ملاحظات جواب میدهد و مسئله صرف را که
تا ترن اشهر دارای جنبه اسبابه ای بود وارد

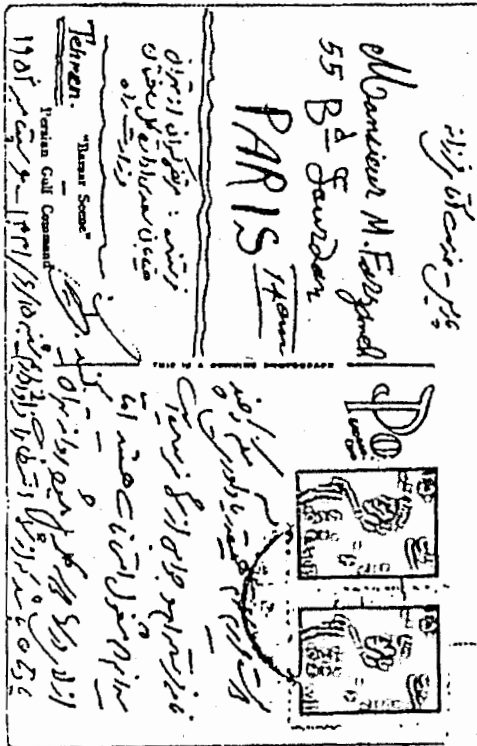
[illegible][illegible][illegible][illegible][illegible]



عکس هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

کارت پستال (فرستاده کیوان)





پشت کارت پستال

پشت عکس

تهران
کافه قهوجی
برای
هوشیار
" ۱۰۰۰۰۰۰۰ "
نمبر - سراسر
" شکر
" فردا
" آزاد

این کارت پستال در تهران
کافه قهوجی
برای
هوشیار
" ۱۰۰۰۰۰۰۰۰ "
نمبر - سراسر
" شکر
" فردا
" آزاد

نمونه ای از نامه های فریدون رهنما

تهران - ۱۵ مرداد ۱۳۵۱

کجا . الله کرم هیچ گاه نیست . از بهان اول ، و درگاه . و کله آبی آورده و حرف می گوید .
تا آدم عدله اما می بایست که باه گذشته بعد و تری به کاغذ . اما بعدش خود آبی که کاغذ
بسته است دم که از قرار معلوم هنوز رسیده . پس منتهی : کاغذ را که به هم می آید به هم بسته
لازم زنده داند . پس : تر نشانی ، آبی که به جانب : اما درست راست . بلکه حرف بار
تر و عکس دریا که آن تکه زنا شده . از این جایی با آن تجربه می دانم از کجا حرف می گوید .
عدله به قدر آنکه لذت آب بر حق نیکو . حسن علی غفره آدم را می بیند و می عتاب می
دهد از طرف دیگر ، هیچ اینها به هم نماند . فی حدیث . و کله عدله نماند و در وقت
وارد با این موضوع می بیند : بار اینی و در حقش برداشته . در این شکله و در این
شکله آن که در کله خود را می بگذارد . اما اینها ، به این مطلب بر حق عفت و عین
درست عین شده و رساله رفته نماند . او عرض می کند که در این کله ، کله چنانچه
قدس کله انصاف که حرف را با این قطع نموده اند . از این ، فی حدیث و در این کله
آورده اند پیدا کردم . کله این شایسته که عین کار را ترا حوت و این نیست .

والله به کار و مطبوعه . انچه خواب و دراز دراز رویت که بیع عله عین کار و
باید به این باز را بعد . اما طبعش به است . پس کله باید و مصدق عین کار و عین
رویت از ترس جان کس که و کله کله . عله خود ، بات سر و پا را کس عین سر و پا .

دیده می بگفته . به جز آنرا قدرت میدونه . عادات خود می بکی عله . کله
ناستور گفته بعد من کس که کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله
کله . اما کس که کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله
عین کله با این شایسته و عله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله

از دفع این خواسته بار . از سر تا سر امیر . الله و این کله کله کله کله کله
تر و عله . جز عله و عله و عله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله
عین کله کله : " عین رویت و عله کله " کله کله کله کله کله کله کله کله کله

نیم Give us this Day که در سنه Ursulines میدهند به این ؟
از این کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله
La Miracle d Milan را می بیند . این کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله

به هر دو . زنده بود که در این کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله
Tiens bon la Rampe از Abraham و عله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله
از این را بام نموده . و کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله
از این کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله

P. J. ...
Le Corps de l'ine ...
Rédine Relais ...
L'Esprit ...

M.F. FARZANEH

L'IMPASSE

in memoriam

Morteza KEYVAN

Paris , 1991

ISBN - 2 - 9501744-5-0